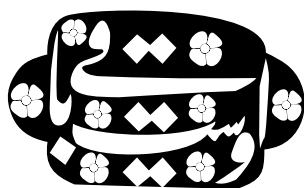




محمد مصباح

گوشه‌هایی از زندگی سید محمد مصباح

مهری سادات معرک نژاد



سرشناسه	معرك نژاد، مهری السادات، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور	صمصام : گوشه‌هایی از زندگی سید محمد صمصام / مهری سادات معرك نژاد.
مشخصات نشر	اصفهان : سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	۱۶۰ ص.: مصور، عکس.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۳۲-۴۰۹-۳
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	کتابنامه .
عنوان دیگر	گوشه‌هایی از زندگی سید محمد صمصام.
موضوع	صمصام، محمد، ۱۲۹۰ - ۱۳۵۹.
موضوع	عارفان -- ایران -- کرامت‌ها
موضوع	Mystics -- Iran -- Keramats
شناسه افزوده	سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان
شناسه افزوده	Isfahan Municipality Recreational and Cultural Organization
رده بندی کنگره	۸/ص ۸۶۱۳۹۷/BP۲۸۰
رده بندی دیویی	۲۹۷/۸۹۲۴
شماره کتابشناسی ملی	۵۰۰۷۹۳۹



پنج‌گامه پیدارشد!

مدیر تولید: مجموعه تاریخی، فرهنگی و مذهبی تخت فولاد اصفهان

صمصام

گوشه‌هایی از زندگی سید محمد صمصام

مهری سادات معرك نژاد

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه/نوبت چاپ اول/۱۳۹۷

طراحی و صفحه‌آرایی: گروه فرهنگی هنری مسک

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۱۳۲-۴۰۹-۳

ناشر: انتشارات سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان

همه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به مجموعه تاریخی، فرهنگی و مذهبی تخت فولاد اصفهان می باشد.

مرکز پخش: ۰۳۱ - ۳۶۶۳۸۸۹۰



گوشه‌هایی از زندگی سید محمد مصمصام

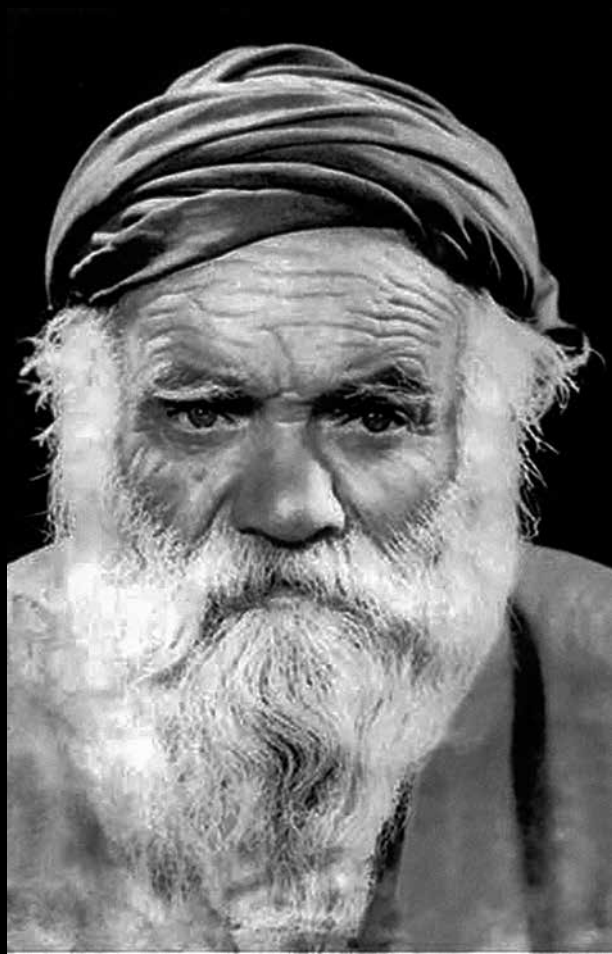
مهری سادات معرک نژاد

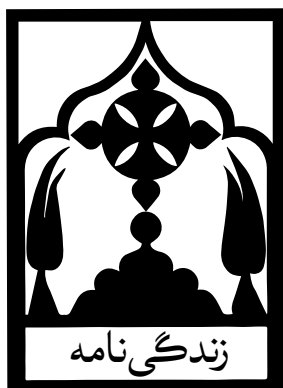


المان‌های تزئینی، گیاهی و حیوانی
به‌کار گرفته شده در این کتاب از سنگ
قبرهای مجموعه تخت فولاد اصفهان از
کتاب در سایهٔ سرو استخراج شده است.









مرحوم سید محمد صمصام در سال ۱۲۹۰ شمسی در اصفهان و در خانواده‌ای که همه مُبلغ دین بودند به دنیا آمد. اجداد او از خاندان موسوی قلم‌زن بودند.

حافظه و استعداد عجیب او از کودکی باعث شده بود زبانزد خاص و عام شود. در نوجوانی وارد حوزه علمیه شد ولی پس از خواندن سیوطی حوزه را ترک کرد و سراغ وادی عرفان رفت. او بیشتر به خواندن تاریخ اسلام علاقه داشت و با تسلط کامل آن را بیان می‌کرد. همچنین با داشتن حافظه‌ای قوی، اشعار بسیاری را حفظ بود.

سید محمد در منبرها از طنز و کنایه و شعر استفاده می‌کرد و روش اصلی او برای انتقاد، بذله‌گویی و فکاهه بود.

سید، توسل زیادی به ائمه اطهار و محبت عجیبی به حضرت زهرا داشت. از این جهت گاه و بیگاه کرامت‌هایی از او دیده می‌شد یا خبرهایی از آینده می‌داد ولی خود را بی‌خبر و انمود می‌کرد.

او که تحمل ستم دوران شاهنشاهی را نداشت، بیشتر منبرهایش را صرف مبارزهٔ علنی با دستگاه شاه می‌کرد.

زندگی بسیار ساده سید، نمونه بی‌توجهی او به دنیا بود. به خاطر همین بی‌ادعایی‌ها مردم در مشکلات و گرفتاری‌ها نذر او می‌کردند و حاجت روا می‌شدند. تمام پول‌هایی که نذر سید می‌شد، به دست مستمندان و فقرا می‌رسید.

هر اصفهانی خاطره یا حکایتی از حاضر جوابی، بذله‌گویی و بخشش و سخاوت این مرد خدا در ذهن دارد.

سید صمصام در آبان ۱۳۵۹ بر اثر تصادف، راهی روضه رضوان شد.



سال ۱۲۹۰ شمسی. کوچه یازده پیچ چهارباغ پایین اصفهان. سید جعفر صمصام پسر دار شد. اسم نوزاد را گذاشتند سید محمد. آن‌ها از سادات موسوی قلم‌زن بودند.

سادات قلم‌زن، ساداتی بودند که اصل و نسب‌شان مشخص بود و بهشان می‌گفتند سادات باطن‌دار^۱.

هیچ‌کس نمی‌دانست سید محمد، عصارهٔ خاندان قلم‌زن خواهد بود.

۱. سادات باطن‌دار، در هر زمان ساداتی بودند مورد شناخت عام و خاص که مردم ازشان می‌خواستند که برای حوایج و مشکلاتشان دعا کنند و برای تبرک ازشان پول می‌گرفتند.





استاد که وارد کلاس شد با دیدن نوجوان ده دوازده ساله جا خورد اما به روی خودش نیاورد. اول از همه گفت: «هر طلبه باید درس‌های جلسه قبلش را کامل مسلط باشد. پس به محض ورود، خلاصه جلسه قبل را می‌پرسم.»

شروع کرد به درس دادن. از فردا اما فقط نوجوان ده دوازده ساله خلاصه درس جلسه قبل را کامل توضیح می‌داد.

حافظه قوی سید محمد صمصام برای همه عجیب بود. همه پیش خودشان می‌گفتند حتماً مرجع تقلید می‌شود اما بعد از خواندن سیوطی حوزه را ترک کرد.





رضاخان تعزیه را ممنوع کرده بود. ایامی بود که تازه جناب صمصام مشق عرفان می‌کرد.

محرم، در یک مجلس، روضه‌ای سوزناک خواند. آخر کار، قبل از اینکه دعا کند، گفت: «ای جماعت، متأسفانه امسال کسی برای امام حسین تعزیه برگزار نمی‌کند. به جایش قصد کرده بودند تعزیهٔ آدم و حوا را اجرا کنند. پیدا کردن حوا که کاری نداشت اما هرچه گشتند آدم پیدا نشد. هی گشتند و گشتند اما آدم پیدا نکردند! به کاخ نیاوران رفتند، آدم پیدا نکردند، به کاخ سعدآباد رفتند، آدم پیدا نکردند! به دفتر نخست وزیر رفتند، آدم پیدا نشد که نشد. آخر دست سراغ من آمدند، من هم که وقت نداشتم!»

کم‌کم سید، با این منبرهای طنز و عامیانه بین مردم شناخته شد.



از بالا تا پایین جلسه، مدیران ارشد شهرداری و شهربانی و استانداری نشسته بودند. نوبت به سخنرانی استاندار که رسید، دیدند مردی با قبایی سفید، عبایی مشکی و عمامه‌ای سبزرنگ وارد شد. محاسنش یک دست سفید بود و بلند. پایین ریشش را به دو قسمت کرده و سر هر قسمت را نوک تیز به طرف پایین شانه زده بود. با نعلین‌های کهنه‌اش از وسط صندلی‌ها عبور کرد و رفت سمت تریبون. بلندگو را گرفت دستش.

- آهای مردم، همه شما می‌دانید که من از دار دنیا تنها یک زیلو دارم، یک قلیان شکسته و دو تا ظرف. امروز آمده‌ام اینجا ده هزار تومان بگیرم برای چند نفری که آبرویشان در خطر است. پس کار من را زودتر راه بیندازید تا وقت شما را هم بیشتر نگیرم.

بلندگو را گذاشت روی تریبون و ایستاد کنار. استاندار بلند شد پول‌هایی از جیبش درآورد، مقداری هم از اطرافیان گرفت و دسته کرد. بعد آمد جلو و دودستی داد به جناب صمصام.



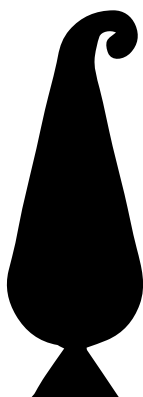
همان طور که نشسته بود توی حجره، حال عجیبی پیدا کرد. انگار یک نفر می‌کشاندش سمت اصفهان.

وقتی رسید، یک راست رفت مدرسه صدر. نشست کنار حوض پر از آب وسط حیاط. توی حال و هوای خودش بود که یک نفر صدا زد: «شما جعفر آقا هستید؟» جواب داد: «بله.» آن شخص گفت: «پس همراه من بیااید.» شیخ جعفر آقا پرسید: «کجا؟» آن شخص گفت: «منزل سید صمصام.»

۱. شیخ جعفر آقا مجتهدی متولد ۱ بهمن ۱۳۰۳ در تبریز، از عرفای شیعه بود. وی کیمیای تحول معنوی خود را «دوستی اهل بیت» می‌داند. شیخ جعفر در اشتیاق زیارت عتبات به عراق مهاجرت نمود که بعثت نداشتن جواز ورود دستگیر و در عراق زندانی شد. او زندان را توفیق اجباری خلوت و ریاضت بیشتر و در نتیجه تجارب رویاهای صادقانه دانسته است. پس از رهایی از زندان در نجف و کربلا اقامت گزید و شاگرد ملا آقا جان زنجان بود. بیست سال پس از ورود به ایران و خانه بدوشی ساکن قم شد و در چهار سال آخر عمر ساکن مشهد بود. وی در جمعه ۶ بهمن ۱۳۷۴ فوت کرد و در حرم امام هشتم شیعیان در صحن آزادی خاک سپرده شد.



شیخ جعفر مجتہدی



وقتی رسیدند، جناب صمصام نشسته بود توی ایوان و قلیان می‌کشید.

- شیخ جعفر، دیدی چطوری آوردمت اصفهان؟! مدتی بود دل گرفته بودم. از خدا خواستم اهل دلی را برایم بفرستد. خدا هم تو را فرستاد. روزها جناب صمصام مثنوی می‌خواند و شیخ جعفر گریه می‌کرد. شب‌ها شیخ جعفر قرآن می‌خواند و جناب صمصام اشک می‌ریخت. تا یک ماه کارشان همین بود.

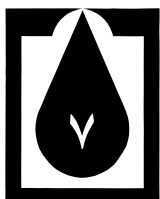


خود



جنازه رضاخان را آورده بودند ایران. حکومت قصد داشت از او شخصیتی مقدس بسازد. همان روزها در یکی از جلسه‌های روضه، جناب صمصام بعد از سخنرانی و روضه، گفت: «لااله الا الله چقدر باید در گوش این جماعت فریاد زد که به حرف علمای تان گوش بدهید تا ضرر نکنید. من شخصاً چند مرتبه به این رضاخان گفتم که ای مرد، من که مجردم و تنها زندگی می‌کنم، شما هم که دختر زیاد داری! پس یکی از دخترهایت را به این سید اولاد پیغمبر بده. اگر رضاخان حرف من را گوش کرده بود و دخترش را به من می‌داد هم ثواب می‌برد، هم اینکه حالا لااقل چند تا بچه سید با شال و عمامه سبز بودند که دنبال جنازه‌اش گریه کنند!»





سید محمد صمصام بدون عمامه و با سر برهنه وارد مجلس شد. یک‌راست رفت روی منبر. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: «مردم، نمی‌خواهید از من بپرسید امروز عمامه‌ام کجاست؟» چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «خودم علتش را به شما می‌گویم. وقتی رضاخان پهلوی مُرد، اطرافیان هر کجا می‌خواستند او را خاک کنند، خاک او را قبول نمی‌کرد. چاره‌ای نداشتند، او را برگرداندند ایران. اینجا هم همان قصه بود و قبر او را بیرون می‌انداخت. بالاخره به این نتیجه رسیدند که تنها راه حل آن است که عمامهٔ مبارک حضرت صمصام را بردارند و کفن رضاخان کنند تا زمین، جنازهٔ او را قبول کند. حال، حضرت صمصام مانده است بی‌عمامه.»

مردم پایین منبر، ریز ریز می‌خندیدند. سید در ادامه گفت: «شاید بپرسید کفن میت مسلمان که سفید است و عمامه حضرت صمصام سبز. پس شرعاً درست نیست که عمامهٔ من کفن شخصی چون رضاخان باشد. ولی من در جواب شما می‌گویم: کدام کار رضاخان به مسلمان‌ها رفته بود که کفنش مثل مسلمین باشد.»





فروردین سال ۱۳۴۲. عمّال شاه به حوزه علمیه حمله کرده و خیلی از طلبه‌های فیضیه را شهید کردند. خبر را که شنید، برای تسلی خودش رفت تخت فولاد، زیارت اهل قبور.

همین‌طور که لابه‌لای قبرها حرکت می‌کرد، جناب صمصام را در حال خوردن نانی مانده دید. شنیده بود آقا اهل معنا است و بهلول زمان؛ تا به حال اما ایشان را از نزدیک ندیده بود. جلو رفت و سلام کرد.

سید نگاهی به او کرد و گفت: «احمد رضا!....»

با شنیدن اسمش از زبان ایشان یکه خورد اما به روی خودش نیاورد و حرف آقا را قطع نکرد.

- دیشب امام زمان تا صبح گریه کردند. آن قدر که ریش‌های مبارکشان نمناک شد. آخر چرا این‌ها با دین خدا چنین می‌کنند؟ اگر زورشان به اسلام نمی‌رسد چرا با سربازان اسلام چنین معامله‌ای می‌کنند؟

سید، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و ادامه داد: «ناراحتی من از این است که چطور می‌خواهند جواب گریه‌های امام زمان را بدهند!»



اواسط شعرخوانی ایستاد. اولین بارش بود مردی را می دید که تمام ابیات مثنوی را از آخر به اول می خواند. موقع خواندن چند بیت اول فکر کرد جناب صمصام می خواهد پیش او که استاد ادبیات است هنرنمایی کند ولی بعد از گذشت چند دقیقه دید خیر؛ او دست روی هر شعری می گذارد جناب صمصام برعکس آن را می خواند. از خانه سید که آمد بیرون، گفت: «تا حالا نابغه ای مثل ایشان ندیده بودم.»



خواهر شاه برای ازدواج با یکی از شاهزاده‌های اروپایی به خارج از کشور سفر کرده بود. این ازدواج برای ملت شیعه کسرشان بود و سرو صدای زیادی داشت.

در همان ایام آقا رفت منبر. بعد بسم الله گفت: «آهای مردم، همه می‌دانند حضرت صمصام مجرد است و تاکنون کسی را به همسری انتخاب نکرده است. از طرفی می‌بینیم دختر رضاخان برای ازدواج با اجنبی‌ها عزم فرنگ کرده. آخر انصاف کجاست؟ از قدیم گفته‌اند چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. مگر من در ایران نبودم که ایشان برای ازدواج برود خارج از کشور؟»

مردم زیر لب می‌خندیدند. از آن طرف هر لحظه می‌ترسیدند ساواک برای گرفتن سید بیاید و عده‌ای از پامنبری‌ها را هم با خود ببرد.





حیاط مدرسهٔ چهارباغ پر شده بود از مردمی که برای روضه آمده بودند. هر دفعه یکی از روحانیون منبر می‌رفت و مردم را ارشاد می‌کرد؛ در آخر هم روضه می‌خواند.

آن روز جناب صمصام رفت منبر. بلندگو هم که نبود. همان اول کار با صدای بلند شروع کرد به روضه خواندن. فضای معنوی مدرسهٔ چهارباغ دیدنی بود. کسی نبود که به خاطر آن روضهٔ سوزناک گریه نکرده باشد. روضه که تمام شد، جناب صمصام فریاد زد: «خدایا، بارالها تو سمیع و بصیری و حرف مرا می‌شنوی. اسب من گرسنه است. یک کاهدان علف بفرست تا زبان بسته بخورد و سیر شود و به روح پدر صاحب مجلس دعا کند.»

گریه‌ها تبدیل شد به خنده. مردم می‌دانستند اسب بهانه است و این پول‌ها برای فقر است. کسی نبود دست توی جیبش نکند و پول درنیورد.



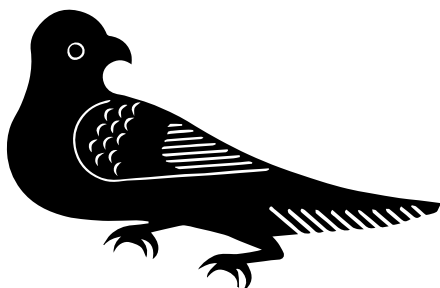
سبزی‌هایی که ته بار بود را گذاشت کنار حیا ط. آقا را صدا زد و ایستاد یک گوشه. جناب صمصام سبزی‌ها را ریخت توی سینی. بعد تعارف کرد به بزغاله و مرغ و خروس و شروع کرد به حرف زدن با آن‌ها. او که از این همه احترام و حرف زدن شوکه شده بود، پرسید: «چرا با این همه بفرمایید و قابل ندارد برای این‌ها غذا می‌ریزید؟»

- شب‌ها که ما در خواب نازیم این‌ها مشغول ذکر خدا هستند. این‌ها صبح تا شب مشغول صلوات بر پیغمبر و خاندانش هستند. برای همین به بعضی آدم‌ها که صبح تا شبشان به گناه می‌گذرد شرف دارند.



دلش می‌خواست بداند این خورجینی که از صبح دور خیابان‌ها تاب می‌خورد و یک طرفش پراز پول می‌شود و طرف دیگرش پراز مواد غذایی، سرانجام به کجا می‌رسد.

چند وقتی بود این فکر ذهنش را مشغول کرده بود. دوست نداشت شکش ادامه پیدا کند. به همین خاطر راه افتاد دنبال جناب صمصام. از صبح، کوچه به کوچه سید را دورادور زیر نظر داشت. آن روز هم مثل روزهای دیگر مردم می‌آمدند توی مسیر آقا و نذرهایشان را ادا می‌کردند. تا اینکه نزدیکی‌های ظهر، به محله یهودی‌های اصفهان رسیدند. سید از چند کوچه گذشت تا به یک فرعی باریک و خرابه رسید. انتهای کوچه، در یک خانه قدیمی را زد. پیرزنی خمیده آمد دم در. با دیدن جناب صمصام گریه کرد و عبا را بوسید. سید خورجینش را دم خانه آن‌ها خالی کرد و پول‌ها را هم داد دست پیرزن. پیش خودش فکر کرد این پیرزن از اقوام آقا است اما بعد که رفت از کاسب‌های محل پرسید، آن‌ها گفتند: «این پیرزن مسلمان است ولی



در محله یهودی ها زندگی می کند. خرج نوه هایش به گردن اوست و همسایه ها هم به فکرش نیستند اما این سید هر از گاهی می آید و خرج چند روز آن ها را می دهد و می رود.»

یک هفته بعد، وقتی جناب صمصام آمد دم مغازه اش، جلوفت و گوشه قبابی آقا را بوسید. قبل از اینکه حرفی بزند، آقا گفت: «تو که دیدی من پول ها را چکار می کنم پس سهمشان را بده که می خواهم بروم.»

از خجالت، نتوانست سرش را بالا بیاورد.



- یتیم‌نوازی سوگلی چشم خلقت است. اگر یتیم‌نوازی هنر نبود، امیرالمؤمنین آنقدر خودش را به سختی نمی‌انداخت تا دل بچه یتیم را به دست آورد. خلاصه در این قصه اسراری نهفته است که امیرالمؤمنین تمام هم و غم خود را صرف خدمت به ایتام می‌کرد. به محض اینکه جناب صمصام وارد مغازه شده بود، قبل از خرید روغن این‌ها را گفت. هنوز حرف سید تمام نشده، منظورش را فهمید. چند وقتی می‌شد که مرد همسایه در جریان یک دعوای خانوادگی کشته شده بود و با سه تا بچه اوضاع مناسبی نداشتند. چند بار همسرش از اوضاع بد همسایه تعریف کرده بود، باز او اعتنا نمی‌کرد. از کم‌کاری‌اش خجالت کشید.



از دور دید جناب صمصام با اسبش به سمت مزرعه آن‌ها می‌آید. مزرعه‌ای که نصف بیشتر آن خشک شده بود و محصولی نداشت. از نیامدن باران، کشاورزی کساد شده بود و مردم فشار زیادی را تحمل می‌کردند.

جناب صمصام آمد جلو. او دست دراز کرد و خورجینی را که سید برای پر کردن کاه آورده بود، گرفت و بعد سلام و احوالپرسی مشغول پر کردن خورجین شد. نگاهی به مزرعه لم یزرعش کرد و نگاهی به مقدار کم کاه‌ها. آخر دست دلش تاب نیاورد. رو به سید گفت: «آقا جان، امسال مردم، تمام زندگی‌شان را از دست داده‌اند و همه چیز نابود شده است. خواهش می‌کنم دعا کنید بارانی بیارد و گرفتاری مردم حل شود.»

همان وقت رنگ صورت سید قرمز شد و از فرط ناراحتی صدایش بلند شد. - تو خورجین مرا پر کن که به جدم قسم، فردا همین وقت باران می‌آید. به غیر از او چند نفر دیگر هم شاهد بودند و فردا وقتی همان ساعت باران بارید، مدام برای بقیه اتفاق روز قبل را تعریف می‌کردند.

آنچنان بارانی آمد که مثل و مانندش کم باریده بود. مردم تا مدتی از قحطی و خشکسالی نجات پیدا کردند.



ایام برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی بود. بیستم تا بیست و چهارم مهر ماه. جناب صمصام رفت محله آن‌ها و سراغ یکی از فقرا را گرفت. او اجازه گرفت تا خودش مسیر را نشان بدهد. با هم رفتند آنجا و مقداری پول و خوراک بردند. موقع برگشتن سید روی اسب نشسته بود و او پایین پای آقا در کنار اسب حرکت می‌کرد.

سید ساکت بود و هیچ حرفی نمی‌زد. لحظه‌ای سکوت را شکست و گفت: «میلیون‌ها تومان پول این جماعت بدبخت را می‌دهند، طلا و جواهر و تاج می‌سازند و یک سری اجنبی از خدا بی‌خبر را جمع می‌کنند تا مثلاً بگویند ما شاهنشاه هستیم. ولی نمی‌دانند که دانه دانه این جواهرات و بزک و دوزک‌ها که به خودشان آویزان می‌کنند، در درونش آتش است. به خدا قسم آنقدر این آتش سوزان است که الآن متوجه سوزشش نمی‌شوند. چند سال بعد شعله‌های آن دودمانش را خواهد سوزاند.»

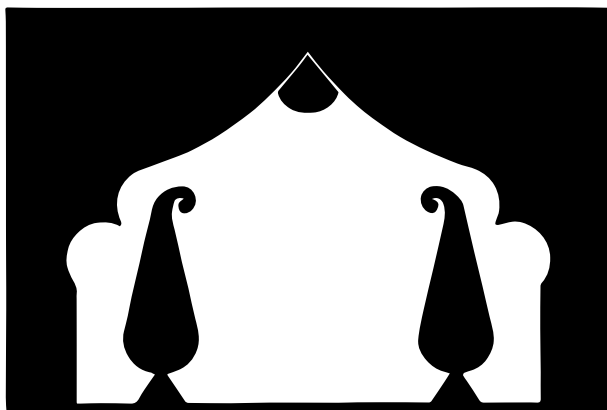


جمعیت زیادی نشسته بودند توی جلسه . سخنران اول که صحبتش تمام شد، جناب صمصام به رسم همیشگی بلند شد برود سمت منبر. صاحبخانه که دلش می‌خواست منبرها طبق روال خودش باشد، جلو رفت دست سید را گرفت. جناب صمصام دستش را از توی دست او درآورد.

- آبروی سید را جلوی این خلق الله نبر، بگذار منبرم را بروم .
صاحبخانه ولی این حرف را گوش نداد و جلوی منبر ایستاد. آقا هم که دید با ماندن در آنجا آبرویش می‌رود، برگشت و سوار اسب شد. بعد رو کرد به صاحبخانه که برای مطمئن شدن از رفتن او تا دم در آمده بود.

- تو با آبروی این سید بازی کردی، امیدوارم امشب ساعت دوازده شکمت را پاره کنند.

صاحبخانه لبخندی از سر تمسخر زد و برگشت توی خانه اما همان شب ساعت یازده دلش درد گرفت و سریع بردندش بیمارستان.



ساعت دوازده بود که به خاطر جراحی آپاندیس شکمش را پاره کردند. وقتی به هوش آمد، دید همه نگران از نتیجهٔ عمل دورتخت او ایستاده‌اند. با بی‌حالی گفت: «عمل و اینها فایده ندارد، بروید از خود آقای صمصام حلالیت بطلبید.»

دوسه تا از اطرافیان بدو بدو خودشان را رسانند خانهٔ سید. وقتی در زدند، جناب صمصام بدون اینکه در را باز کند یا بپرسد چه کسی پشت در است با صدای بلند گفت: «بروید به او بگویید حلالش کردم. دیگر نگران نباشد.»





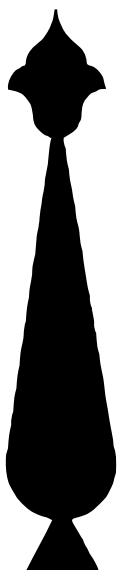
پسر دست‌هایش را گره کرده بود توی شبکه‌های ضریح علامه مجلسی. هر کسی را بلد بود قسم داد تا علامه راهی پیش پایش بگذارند بلکه شفا پیدا کند.

چند وقتی می‌شد که مدام احساس می‌کرد چیزی توی سرش صدا می‌کند و شب و روز، آرامش نداشت. به چند دکتر روان‌کاو و متخصص اعصاب هم مراجعه کرد اما فایده نداشت؛ حتی سراغ چند دعانویس هم رفت اما افاقه نکرد.

تا اینکه آن روز وقتی از سر قبر علامه مجلسی برمی‌گشت، جناب صمصام را دید که روی اسب نشسته و مشغول جواب دادن به سؤال شرعی بنده‌خدایی بود.

از شدت سردرد و بی‌حوصلگی، بدون اینکه به آقا سلام کند، از کنار ایشان رد شد.

- آهای جوان، اگر به فقرا ببخشید آزاد می‌شوید.



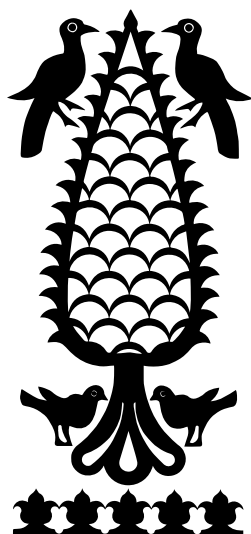
پسر با شنیدن این حرف برگشت ببیند مخاطب سید چه کسی است.
ناگهان چشم‌های نافذ ایشان را دید که او را نگاه می‌کردند.
سریع رفت بنگاه و ماشینش را فروخت. مقداری از پول‌ها را برداشت و
بین فقرای فامیل و همسایه تقسیم کرد. خودش می‌گفت: «خدا شاهد
است صد تومان آخر را که دادم راحت شدم. علامه مجلسی بهترین راه
را جلوی پایم گذاشت.»



بهترین راه را در این دید که دوازده یخچال نذر آقای صمصام کند تا از مشکلی که داشت خلاص شود. به چند روز نکشید که رحمت خدا شامل حالش شد و نجات پیدا کرد.

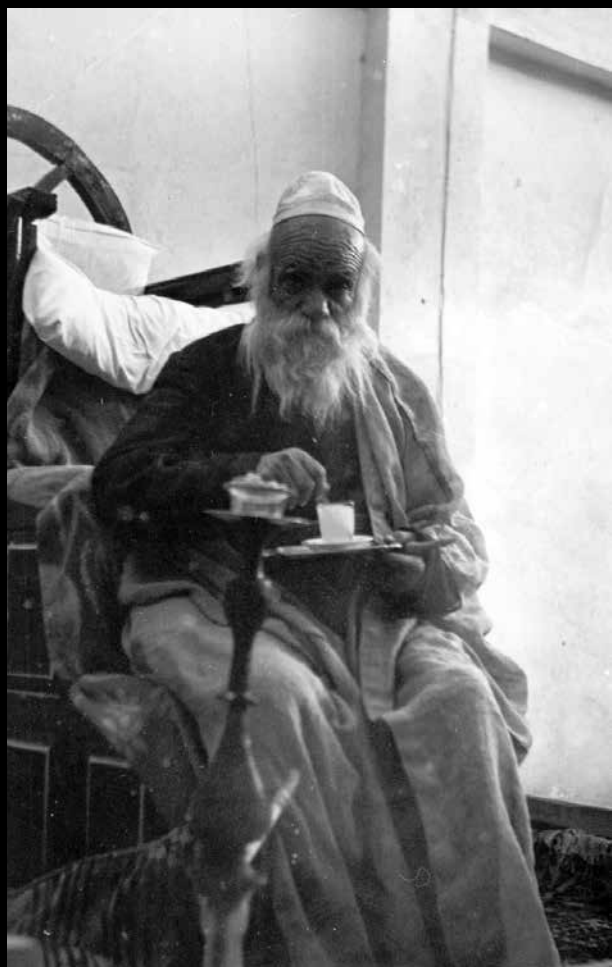
موقع ادای نذر، پیش خودش گفت: «چرا دوازده یخچال ببرم؟ من که هیچ حرفی راجع به نذرم نزده‌ام.» پس شش تا یخچال خرید و رفت خانه جناب صمصام. هنوز ایوان را رد نکرده، پشت در اتاق بود که سید فریاد زد: «مشهدی حسین، داخل نشو. یخچال‌ها را هم با خودت ببر.»

از خانه آمد بیرون. یخچال‌ها را هم آورد. فکرش اما مدام مشغول بود که چرا سید اینقدر خشن برخورد کرده؟ دلش تاب نیاورد. فردا دوباره رفت در خانه جناب صمصام. وقتی در زد، آقا از داخل خانه با صدای بلند گفت: «مشهدی حسین بیا داخل.»



فاصله حیات تا در اتاق را با احتیاط رفت. همین طور فکر می کرد دوباره آقا ردش می کند. رسید توی اتاق.

- مگر تو دوازده یخچال نذر نکرده بودی؟ چرا سر خودت کلاه می گذاری و شش یخچال می آوری؟ تو که می دانی من این نذرها را برای خودم نمی خواهم. پس چرا می گذاری شیطان بر تو مسلط شود؟ برو و نذرت را کامل ادا کن که خدای ناکرده مدیون امام زمان نباشی. از آن به بعد بیشتر مراقب افکار و اعمالش بود. می ترسید به محض دیدن سید، همه چیزش لو برود.







تلویزیون باب شده بود بین مردم. مدیران تلویزیون ملی بیشترین تلاششان عادی کردن رابطه زن و مرد بود. سیدصمصام هر بار با بهانه‌ای مخالفتش را اعلام می‌کرد؛ تا اینکه شعر خواننده‌ای را از زبان جوان‌ها شنید. رفت بالای منبر و گفت: «زمانی که به خانه خدا مشرف شدم از خدا فقط یک حاجت خواستم و بس. من از خدا خواستم مردم ایران با هم مهربان شوند و کسی با دیگری دشمنی و کینه نداشته باشد. وقتی به ایران برگشتم، دیدم که واقعاً دعایم مستجاب شده؛ هر کجا می‌روم دخترها و پسرها به هم می‌گویند: یا منو ببر به خونتون یا بیا به خونه ما!»



اقوامش از اتریش آمده بودند. یک روز همه شان را برد کوچۀ صراف ها، منزل جناب صمصام.

یک ساعتی آنجا بودند و حرف های زیادی زدند. وقتی از در خانه بیرون آمدند، شیفته سلوک و مرام سید شده بودند.

روزی که اقوام می خواستند برگردند اتریش، یکی از آن ها ده تومان به او داد و گفت: «من همین الان نذر کردم که برای سالم رسیدن به مقصد، این پول را به جناب صمصام بدهم.»

او پول را گرفت و چهار روز بعد خبر به سلامت رسیدن آن ها را شنید. مدتی بعد سید را سوار بر اسب توی خیابان دید. از آنجا که چند وقتی از نذر گذشته بود دست کرد توی جیب و پول هایش را شمرد. هشت تومان بیشتر توی جیبش نبود. پیش خودش گفت: «دو تومان را بعداً هم می توانم بدهم.» پول ها را را داد به آقا.

سید، پول ها را گرفت و از همان بالا روی اسب، نگاهی به او کرد.
- پس دو تومان باقی مانده اش چه می شود؟ مگر ده تومان نذر نکرده بودند؟ چرا از سهم شکم فقرا کم می گذاری؟!



هنوز ننشسته، هنوز درست سلام و علیک نکرده، هنوز حرفی از دلیل آمدنشان نزده، جناب صمصام گفت: «همین حالا بروید فلان قبر در فلان جای تخت فولاد را بکنید. تمام اشیاء دزدیده شده آنجاست.» جریان از این قرار بود که تعدادی دزد به یکی از تکیه‌های قبرستان تخت فولاد آمده بودند و آنجا را غارت کرده بودند؛ مقداری اشیاء عتیقه و وسایل قدیمی همراه چند تا فرش دستباف که همه‌شان حکم گنج داشتند.

پلیس هم هرچه گشته بود نه دزد را پیدا کرده بود و نه اثری از عتیقه‌ها یافته بود. جناب صمصام اما صاف همه را رسانده بود سر گنج.



مادیانی سرحال و قبراق داشتند. روزی اسب حامله شد و بعد از مدتی کره اسب خوش‌رنگی زایید. بعد از وضع حمل هم باز سرحال بود و برایشان کار می‌کرد. تا اینکه یکی از همسایه‌ها برای خرید کره اسب آمد خانه‌شان. موقع خرید و چانه‌زنی گفت: «من این اسب را می‌خواهم برای تعزیه تربیت کنم، راه دوری نمی‌رود.»

اما از وقتی کره اسب را بردند، مادیان به حالت مرده روی زمین دراز کشید و فقط نفس نفس می‌زد. دامپزشک آوردند، سوزنش زدند و هر کار دیگری که فکر می‌کردند افاقه می‌کند اما فرقی نکرد. آن‌ها که از همه جا ناامید شده بودند به سراغ جناب صمصام رفتند اما حرفی از کره اسب نزدند.

وقتی سید آمد بالای سر اسب، همان لحظه گفت: «این حیوان، داغ دیده است، مثل فرزند مرده‌ها گریه می‌کند.» اهل خانه شروع کردند به شیون زدن و ماجرا را تعریف کردند.



- آخرای بدبخت اگر کسی اولاد خودت را جلوی چشمت بفروشد چه
خاکی بر سر می‌کنی؟

با این حرف آقا، صاحب اسب که کلاهدش را گرفته بود جلوی صورتش
و گریه می‌کرد گفت: «من یک غلطی کردم و خریدار هم گفت اسب را
برای تعزیه می‌خواهد، من هم راضی شدم.» سید نشست بالای سر
حیوان. مدتی مرتب دست می‌کشید به ریش‌هایش و زیر لب چیزی
می‌گفت.

یک باره مادیان جان گرفت و رفت سراغ ظرف آب و کاه. اهالی خانه
به سمت آقا رفتند. دستش را بوسیدند و پرسیدند: «چطور حیوان جان
گرفت؟»

- به آن زبان بسته گفتم فرزندان الان خادم ذوالجناح امام حسین
شده، باید افتخار کنی....

بغض توی گلوئی سید نگذاشت حرفش تمام شود.



درآمد خانواده هفت نفری آن‌ها فقط آذوقه و پولی بود که جناب صمصام هر دو هفته یک بار برایشان می‌آورد. آن روز وقتی به اندازه بیست روز ارزاق آورد، اهل خانه فکر کردند سید می‌خواهد جایی برود و کمی بیشتر برایشان مایحتاج آورده است.

آخر هفته اول اما مهمان‌های بی‌فکری بهشان رسید که دست خالی آمدند خانه‌شان و دو روز تمام خوردند و رفتند. همه‌شان غصه دار ماندند که حالا چکار کنیم؟!

درست سرپانزده روز آقای صمصام در خانه‌شان را زد. همانطور که روی اسب نشسته بود، خورجین را خالی کرد و گفت: «مهمان‌هایتان رفتند؟»



کسی حریفش نمی‌شد. هر چه می‌گفتند این شغل مناسب تو نیست، قبول نداشت. به جناب صمصام گفتند تا برادرزاده را راضی کند. - سیدحسن تو بیا مدتی پیش من کار کن. باید گنج را در ویرانه پیدا کنی.

با همین جمله، سیدحسن راضی شد. روزها در پی عمو نذرها را جمع می‌کرد و دم غروب چیزی از آن برای خودشان نمانده بود. یک شب که چیزی برای خوردن نداشتند، سید یکی از مرغ‌های خانه را کشت و داد به او بپزد. وقتی آماده شد، سیدحسن یک رانش را خورد و بقیه را برای عمو گذاشت توی مطبخ.

آقا اما نان خشک و ماست ترش خورد و لب به مرغ نزد. نزدیک صبح در خانه زده شد. زنی با حال نزار پشت در بود. سید با صدای بلند گفت: «برو توی آشپزخانه. سهم شما را آنجا گذاشتم، بردار و ببر.» سیدحسن گنج را پیدا کرد.



نذر کرد اگر اسباب خانه دارشدنش فراهم شود، پانصد تومان بدهد آقای صمصام. فردای آن روز پسرعمویش هفتاد هزار تومان آورد و گفت: «ما این پول را استفاده نداشتیم، شما بگیرید و برای برگرداندنش هم عجله نکنید.»

خانه خوبی خرید و چند روز بعد برای تمیز کردن خانه، با زن و بچه اش به آنجا رفت. هنوز دست به کار نشده بودند که در خانه زده شد. در را باز کرد. جناب صمصام سوار بر اسب جلوی در بود. - پانصد تومان امام زمان را بده که حسابی سرم شلوغ است و باید چند جای دیگر سر بزنم.

هم از صراحت آقای صمصام خنده اش گرفته بود، هم مبهوت رقم دقیق نذرش بود. سید که دید مرد از جا تکان نمی خورد، ادامه داد: «یا الله، زود باش نذرت را بیاور وگرنه به اسبم می گویم گازت بگیرد.» با این شوخی کمی از بُهت خارج شد.



- آی مردم، من دیشب خواب جدم را دیدم. ایشان به من فرمودند: سید محمد فردا شب در حسینه، پنج هزار تومان از محمد هاشم خوردا آزاد^۱ دریافت می‌کنی.»

این‌ها را بعد از سخنرانی و خواندن چند بیت مثنوی گفت. خرداد زاد خنده‌اش گرفت و جواب داد: «آقا به روی چشم. بیایید پایین تا من پول را بدهم.»

سید محمد تکان نخورد. گفت: «جدم فرمودند پول را روی منبر بگیر.»

۱. میرزا هاشم خوردا آزاد، خادم الحسین، فرزند محمد ابراهیم، سازنده بناهای خیر از جمله حسینه خوردا آزاد، مدفون در تکیه سید محمد لطیف خواجویی



شب‌های قدر بود؛ حول و حوش سال‌های ۵۰ یا ۵۱. برای عرض ارادت رفت خانهٔ جناب صمصام. آقا رو به قبله توی سجاده نشست و کتاب دعا در دست داشت. رنگ چهره‌اش سرخ شده بود و خیلی با حرارت تک تک جمله‌های دعا را می‌خواند. دلش خواست تا صبح همانجا بماند اما آقا گفت: «من را تنها بگذار.»

سرش را انداخت پایین تا برود. دم در برگشت، رو کرد به آقا و گفت: «برای حال این مردم دعا کنید، خیلی تحت فشارند.»

آقا سرش را از کتاب بالا نیاورد. فقط سینه‌اش را صاف کرد و بعد از تک سرفه‌ای گفت: «هفت سال دیگر، سال مرگ پهلوی است. خدا توفیق دهد، با صبر همه چیز درست می‌شود.»



قرار بود روحانی اول که سخنرانی اش تمام شد، او برود منبر. عجله داشت و توی ذهنش مسافت آنجا را تا جلسه بعدی حساب می کرد. با وارد شدن جناب صمصام اما همه افکارش به هم ریخت. می دانست ایشان بدون نوبت، می رود بالای منبر.

سرش را پایین گرفت. شروع کرد به چرخاندن تسبیح و از اول، زمان رسیدن برای جلسه بعدی را محاسبه کرد. سخنران آمد پایین. - ناراحت نباش، من وقتتان را نمی گیرم. شما بفرمایید بالای منبر که مردم منتظرند.

نتوانست توی چشم های سید صمصام نگاه کند.



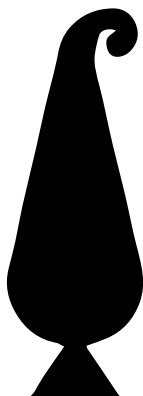
تا کسی اش را دزدیده بودند. به شهربانی و چند جای دیگر گزارش نوشت اما هیچ خبری نبود. ناامید از همه جا، دوستانش او را آوردند خدمت جناب صمصام.

- هزار و پانصد تومان نذر من کن تا ماشینت پیدا شود.
توی دلش به حرف آقا خندید ولی وقتی جدیت دور و بری ها را دید، گفت: «من هفتصد تومانش را حالا می دهم و بقیه اش را هر وقت ماشین پیدا شد.»

- برو پمپ بنزین جاده یزد. ساعت سه منتظر ماشینت باش. خود دزد پشت فرمان نشسته اما رنگ ماشینت را عوض کرده اند. خودت با نشانی هایی که داری پیدایش کن.

با شک و تردید بلند شد. خدا حافظی کرد تا برود.

- اما یادت باشد اگر بقیه پول امام زمان را نیاوری ماشینت آتش می گیرد.



پیش خودش گفت: «صبر نمی‌کند لااقل ماشین پیدا شود بعد از بقیه
پول حرف بزنند.»

بلافاصله رفت پمپ بنزین و ماشینش را توی همان ساعت پیدا کرد
اما بعد به قولش وفا نکرد.

روزی که سر پل فلزی ماشینش آتش گرفت یادش آمد چند بار آقا پیام
داده بود بیا بدهی امام زمان را پرداخت کن.
دیگر اما کار از کار گذشته بود.



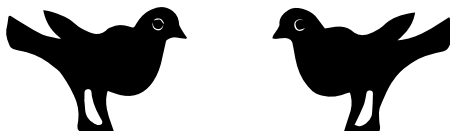
اژه را گرفته بود دستش و مشغول بریدن دو طرف الوار بود.

- مشهدی عباس سهم فقرا یادت رفته.

باشنیدن این حرف از جناب صمصام دستی کرد توی جیبش و وقتی مطمئن شد پولی ندارد، از شاگردش مقداری قرض گرفت و با بی حوصلگی داد به سید. پیش خودش فکر کرد مگر چند نفر فقیرتر از او هستند؟ همان موقع صدای سید او را به خودش آورد.

- فردا ظهر بیا خانه ما. باهات کار دارم.

فردا رفت محله صراف ها. به در خانه سید که رسید، دید آقا تعداد زیادی گوشت تکه شده، بسته بندی کرده است و یکی یکی توی خورجین اسب می گذارد. بار کردن گوشت ها که تمام شد، به مشهدی عباس گفت: «دنبال این اسب برو، اسب در هر خانه ای ایستاد، تو در بزن و یک بسته از این ها بده به اهل آن خانه.» مشهدی با وحشت گفت: «دنبال اسب؟! نه من چنین کاری نمی کنم.»



- شما برو. مطمئن باش مشکلی پیش نمی‌آید.
مشهدی، دنبال اسب به محله‌های فقیرنشین اصفهان رسیدند. او در هر خانه‌ای که اسب می‌ایستاد، می‌زد و قطعه‌ای گوشت می‌داد. بسته‌بندی‌ها که تمام شد برگشتند خانه. هنوز اسب را داخل اصطبل نبرده بود که سید از داخل اتاق با صدای بلند گفت: «سهم خودت را هم از توی خورجین بردار.» مشهدی گفت: «همه را تقسیم کردیم، چیزی نمانده.»

- به شما می‌گویم سهم شما داخل خورجین است، بردار و برگرد خانه. مشهدی عباس دست کرد توی خورجین، با دیدن یک بسته گوشت دیگر، برای همیشه مرید جناب صمصام شد.





رئیس جمهور وقت عراق، ایرانی‌های مقیم را دستگیر می‌کرد و بعد از گرفتن اموالشان آن‌ها را به ایران برمی‌گرداند. چنین بلایی را سریکی از اصفهانی‌های مقیم عراق آورده بود با این تفاوت که پسرش را نگه داشته بودند.

شکایت برد پیش جناب صمصام که همان وقت داشت سخنرانی می‌کرد. سید همان بالای منبر با لحن رجزگونه همیشگی گفت: «آهای حسن البکر، اگر فرزند این آقا را آزاد کردی که کردی، اگر نکردی به جدم قسم....»

با فحشی که سید بالای منبر به رئیس جمهور عراق داد، همه خندیدند. نمی‌دانستند همان، اسباب آزادی است. به سه روز نکشید که آن مرد برای دستبوسی رفت خانه آقا.

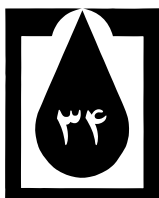


از بزرگان سیاسی شهر بود. پایش را که از دفتر کارش بیرون گذاشت، با جناب صمصام روبه‌رو شد. سید گفت: «زود باش. ده هزار تومان پول لازم دارم تا برای زمستان فقرا ذغال بخرم. عجله کن که کار دارم.»

مرد بدون مکث جواب داد: «باور کن ندارم.»

آقا گفت: «مرد حسابی، مگر غیرت از تو خواستم که می‌گویی ندارم؟! زود باش پول را بده.»

مرد با خنده‌ای که اصلاً نمی‌توانست پنهانش کند، پنج هزار تومان داد به سید.



توی خیابان صارمیه، مسجد سلمان جلسه ای بود؛ از استاندار و رئیس شهربانی گرفته تا رئیس ساواک و فرماندار. همه حضور داشتند. جناب صمصام با اینکه دعوت نداشت یک راست رفت پشت تریبون و شروع کرد به حرف زدن.

- آی مردم، دیشب علوفه الاغم تمام شده بود. هرچه در طویله گشتم چیزی برای خوردن حیوان بیچاره پیدا نکردم. می خواستم صبر کنم تا صبح شود اما دلم نیامد. آمدم بیرون اما چون آخر شب بود، همه مغازه ها بسته بودند. همه محله ها را گشتم تا رسیدم به محله جلفا که ارمنی ها زندگی می کنند. دیدم چند تا چراغ روشن است. رفتم نزدیک. دیدم چند تا شیشه گذاشته اند و می فروشند. پرسیدم: اینها چیست؟ گفتند: آب جو. گفتم: علفی، جویی، گندمی ندارید تا من برای حیوانم بخرم؟ جواب دادند: نه.

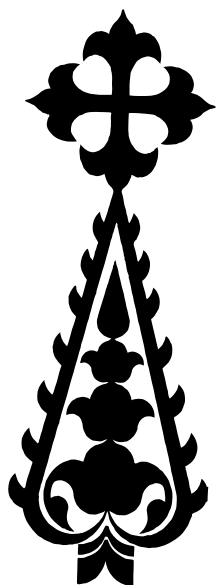
با خودم گفتم عیبی ندارد. این الاغ که جو گیرش نیامده لااقل آب جو را بخورد؛ مثل کسی که اگر پرتقال گیرش نیاید آب پرتقال می خورد. کمی آب جو گرفتم و گذاشتم جلوی حیوان. الاغ اول بو کشید و بعد



سرش را بلند کرد یعنی نمی خواهد بخورد. هرچه من اصرار کردم بخورد، لب نزد. آخر دست عصبانی شدم و گفتم: ای حیوان، بخور. مگر چیست؟ آب جو است دیگر. این همان چیزی است که استاندار می خورد، رئیس شهربانی می خورد، فرماندار می خورد، همه رئیس و رؤسای مملکت می خوردند. تو چرا نمی خوری؟ حرفی از هیچ کس در نمی آمد.



همه نشستہ بودند پای منبر. سید، زده بود زیر صدایش و در مدح
امیرالمومنین شعر می خواند.
تو به تاریکی علی را دیده ای
زین سبب گیری به او بگزیده ای
دیده ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس
جان فدایت ای علی مرتضی
ای پس از سوء القضا، حسن القضا
جلسه که تمام شد، گروهی از دوستداران آقا، همراهش از مسجد
آمدند بیرون. متوجه شدند یکی از جوانان، اسب سید را دزدیده و در
یک مکان پرتی، رها کرده است. هرچه به زبان خوش گفتند برو اسب
را برگردان، به حرف آن ها خندید و مسخره شان کرد.
- زیاد خوشحال نباش که تا فردا صلات ظهر بیشتر وقت نداری!



با این حرف سید، رنگ از روی دور و بری ها پرید. فردا پیش از ظهر یکی از آن ها که کارمند بانک بود مرخصی گرفت و رفت سراغ جوان تا برود اسب را برگرداند و عذرخواهی کند. جوان اما همچنان مسخره می کرد.

کارمند دست خالی داشت برمی گشت که دید یک ماشین حمل ذغال عقب عقب آمد و آن جوان را زیر گرفت. صدای اذان ظهر مسجد هنوز به گوش می رسید.



مأموران امنیتی ایستاده بودند دم در. دو سه نفری اسلحه هایشان را
ضربدر کرده بودند و مانع ورود جناب صمصام می شدند.
جلسه بزرگان ساواک بود و سید برای برهم زدن جلسه، می خواست
وارد مجلسشان شود. وقتی اصرار او را دیدند اجازه گرفتند که سید وارد
جلسه شود. جناب صمصام اما حرفش یک کلام بود.
- می خواهم با اسبم وارد جلسه شوم.
دست آخر رئیس نگهبانی آمد و گفت: «چند بار بگویم با اسب نمی شود
وارد جلسه بشوید.»
سید که انگار منتظر همین حرف بود، با غفلت مأموران تا دم جلسه
پیش رفت و جواب داد: «چطور در این مجلس جای این همه خر
هست ولی جای اسب من نیست؟»



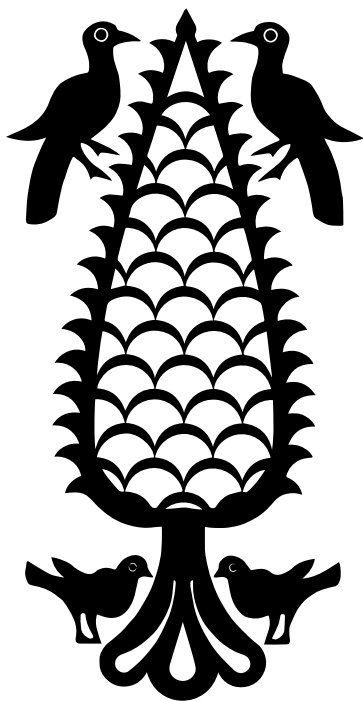
از در نیمه باز داخل شد. جناب صمصام با رنگی پریده خوابیده بود روی تشک. جلو رفت و حال ایشان را پرسید.

- گرسنه‌ام و چیزی در خانه برای خوردن ندارم.

بدون معطلی رفت یک دست بریان خرید و برگشت. سید بعد از چند لقمه، گفت: «خدا خیرت بدهد، از بی‌رمقی داشتم جان می‌دادم.» همان‌طور که نشسته بود، دید بیشتر از هزار تومان زیر پوستین زیر پایش است. پرسید: «مگر چیزی در خانه نداشتید؟ یک مقدار به خودتان برسید. پنج تومان از این پول‌ها برمی‌داشتید و چیزی تهیه می‌کردید تا اینقدر ضعیف نشوید.»

- این‌ها پول نذری مردم است و صاحب دارد.

رنگ و روی سید هنوز سر جا نیامده بود. مرد عصبانی گفت: «اول اینکه پول، نذر مردم فقیر است و کل اصفهان را بگردید مستحق‌تر از شما پیدا نمی‌شود. در ثانی خیلی مردم این پول را نذر خود شما می‌کنند و به اینکه شما چطور خرجش می‌کنید کاری ندارند.»



- من یک واسطه بیشتر نیستم. هریک شاهی که از این پول‌ها
بردارم، صدهزار قدم از امام زمان دور می‌شوم. حالا تو روا می‌دانی که
من برای یک وعده غذای ناقابل، خانه امام زمانم را گم کنم؟



همسرش باردار نمی‌شد. او را برای مداوا آلمان هم برده بود اما فایده نداشت. تا اینکه سفر حج برایش جور شد و روزهایی که در مکه بود برای حل مشکلش متوسل به امام زمان شد. یکی از شب‌ها که خیلی گریه می‌کرد، پیرمرد قدکوتاهی با صورتی سوخته آمد پیش او و گفت: «شما فلانی هستی؟» مرد که ناراحت خراب شدن حال معنوی‌اش بود، جواب داد: «بله.» پیرمرد در حال خاراندن ریش‌هایش گفت: «آدم عاقل که به خاطر بچه اینقدر گریه نمی‌کند اما اگر برای سلامتی امام زمان یک خانواده فقیر را دائم آذوقه بدهی، بعد هم قول بدهی که یک زن برای من بگیری، خدا حاجتت را می‌دهد.» مرد با چشم‌های گرد شده، پیرمرد را در حال رفتن نگاه کرد. متعجب بود که حاجت او را هیچ‌کس نمی‌دانست.

تهران که رسید شرط اول را ادا کرد، مانده بود شرط دوم. با این حال چند ماه بعد همسرش باردار شد.



چند وقت بعد برای سفری آمدند اصفهان. در حال گشت و گذار همان
پیرمرد را با اسبش کنار خیابان دید. جلورفت و افسار اسب را گرفت.
پیرمرد گفت: «آمدی برای من زن بستانی؟ دیر شده، قرار است من با
دختر اعلیٰ حضرت ازدواج کنم. برو دنبال زندگی ات.»
پیرمرد که رفت، از دکان دارها نام و نشان او را پرسید. گفتند: «ایشان
جناب صمصام است. به رفتارشان نگاه نکن، حاجت خیلی ها را داده،
اگر تو هم حاجتی داری پولی نذرش کن.»



به دلش افتاد برود کمک جناب صمصام. آمد داخل و گفت: «اگر در خانه کاری دارید، بفرمایید تا من انجام دهم.»

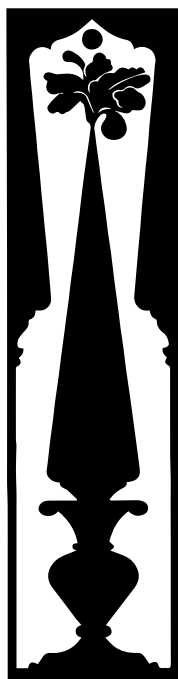
- سری به کاهدان حیوانات بزنید؛ چند روزی است آنجا را مرتب نکرده‌ام.

وارد کاهدان که شد، دید آنجا خالی خالی است. رفت خدمت سید و اوضاع را گفت.

- شما چرا نگرانی؟ هر کس این حیوانات را خلق کرده، خودش هم به فکر آب و غذای آن‌هاست.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کسی در زد و از در نیمه باز داخل شد. پیرمردی با قیافه‌ای روستایی و لباس‌های قدیمی. سلام کرد و جلوی سید دست به سینه گذاشت و گفت: «من نذری داشتم، الحمدلله حاجتم روا شده، آمده‌ام نذرم را ادا کنم.» بعد هم سرش را انداخت پایین و رفت سمت در خانه.

- پس چرا ایستاده‌ای؟ برو سر کوچه، کمک پیرمرد.



مرد با دیدن دو تا گاری کاه و یونجه وسط کوچه خشکش زد. آب دهانش را قورت داد و رفت کمک. وقتی پیرمرد رفت، سید رو کرد به او و گفت: «نصف این ها مال تو». خودش می گوید: «بار را بردم سبزه میدان فروختم و اهل و عیالم را بردم مشهد. تا پنج ماه بعد هم هنوز آن پول توی زندگی ما جریان داشت.»



مجلس عزاتوی محله خواجه تمام شده بود. جمعیت زیادی از کاسب‌ها که همیشه به این روضه می‌رفتند، از مجلس بیرون آمدند و در حال متفرق شدن بودند. ناگهان دیدند ماشینی در حال حرکت است و جوانی که لباسش لای در گیر کرده، روی زمین کشیده می‌شود. سرعت ماشین زیاد بود و تا آمدند راننده را نگه دارند، جوان تکه تکه شده بود.

با دیدن این صحنه، همه فقط یک جمله می‌گفتند: «به نفرین سید صمصام گرفتار شد.»

آن شب توی همان جلسه وقتی جناب صمصام با آن لباس مندرس و ریش‌هایی که پایش را دو شقه کرده بود، خواست منبر برود یکی از خدمتکاران جلسه جلوی او را گرفت. او به خاطر منبر سیاسی و ضدشاه آقا، با توهین بسیار زشتی ایشان را از جلسه بیرون کرد. موقع خارج شدن، جناب صمصام رو کرد به جوان و گفت: «الهی تکه تکه شوی.»



با چشم خودش دیده بود، جناب صمصام پسر سرطانی را شفا داده بود. از آن روز بیشتر منبرهای سید را شرکت می‌کرد. دلش اما هنوز آرام نبود.

آن روز توی مسجد شاه، موقع حرف زدن سید، خورجین نذری‌ها را از پایین منبر دزدیدند. آقا همان جا روی منبر متوجه نبودن خورجین شد.

- زود بروید چهارراه کرمانی، یک شخصی همین حالا تصادف کرده. خورجین پیش اوست.

او جلوتر از بقیه خودش را رساند چهارراه کرمانی. خورجین را برداشت، چسباند به سینه و دوید سمت میدان شاه. دیگر آرام شده بود.



دکتر آورده بود بالای سر جناب صمصام. تمام بدن آقا به شدت درد می‌کرد و ضعف شدید داشتند. موقع برگشتن، دکتر گفته بود: «من در خانه جناب صمصام یک خربزه دیدم. اگر آقا یک تکه از آن خربزه بخورند قطعاً بیماری بدتر می‌شود. شاید هم به فوت بیانجامد.» دکتر را رساند و برگشت. همان لحظه دید سید نشست.

- ایروانی، آن خربزه را بیاور.

مردد مانده بود چکار کند. تا آمد حرف بزند، سید گفت: «خربزه را پاره کن.»

خربزه را خوردند. آخر شب با اصرار سید برگشت خانه. تمام شب از ناراحتی اینکه مانع خربزه خوردن آقا نشده بود، خوابید. فردا صبح اول وقت از در همیشه نیمه باز رفت داخل.

- آمدی ببینی حال ما چطور است؟ ما همان خربزه را که خوردیم خوب شدیم. اسباب شفا برای هر کس متفاوت است.



- یا ولی بن ولی ادرکنی؛ یا حسین بن علی ادرکنی .
ذکر حلال مشکلات بود .
جناب صمصام آن را فقط به خاصان و نزدیکان می داد .



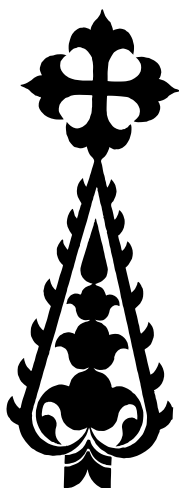
شهردار، رئیس شهربانی، استاندار، معاونان، زیردستان و جمعیت زیادی از مردم، همه توی جلسه جمع بودند. جناب صمصام که وارد شد رؤسا پیش خودشان گفتند: «دوباره آمد آبرو و حیثیت مان را ببرد.» سید بی مقدمه رفت پشت میکروفن و گفت: «امروز نمی خواهم سخنرانی کنم. فقط چند دعا برای شاهنشاه و خدمت گزاران مملکت دارم و مجلس را واگذار می کنم.»

برق شادی توی نگاه های بزرگان شهر دیده شد.

- خدایا، به حق انسان های پاک درگاہت، یک سال از عمر رئیس شهربانی کم کن و به عمر شاه اضافه کن.

- خدایا به حق رسول الله ده سال از عمر شهردار کم و به عمر اعلی حضرت بیفزای.

- خدایا به حق شهدای کربلا، صدسال از عمر نخست وزیر هویدا کم کن و به عمر شاهنشاه بیفزای.



به هر دعا همه جمعیت حتی خود رؤسا صدای «الهی آمین» شان بلند بود.

- خداوندا، از عمر اعلی حضرت هر قدر می دانی کم کن و به عمر حضرت صمصام و اسبش اضافه کن.

بعد از الهی آمین آخر که با کلی خنده و قهقهه مردم همراه بود، سید گفت: «پول دعاهایم را بدهید تا بروم. پولش می شود صد تومان.»
استاندار دستور داد هر چه سریعتر پول او را بدهند تا از مجلس بیرون برود.



دانه دانه سر بادام‌ها را مزه می‌کرد. بعد می‌ریخت توی یک کیسه. هر از چند تایی اش را هم می‌گذاشت توی یک کاسه. بادام‌ها زیاد بود، جناب صمصام اما بدون خستگی، این کار را ادامه می‌داد. او که از این همه صبر و حوصله خسته شده بود، علت مزه کردن بادام‌ها را از سید پرسید.

- این بادام‌ها را برای چند تا بچهٔ یتیم صغیر می‌برم. بادام‌های تلخ را جدا می‌کنم تا مبادا کام بچهٔ یتیم تلخ شود.

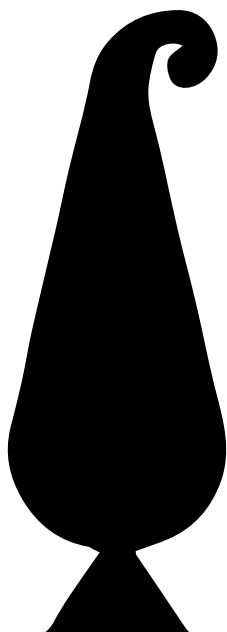


فکر می‌کرد سید یک روزه خوان معمولی است که می‌آید و می‌رود و
هر از چند گاهی با شوخی و بذله و حاضرجوابی مردم را سرگرم می‌کند.
آن روز از در مسجد که آمد بیرون، جناب صمصام مشغول سوار شدن
بر اسب بود. سلامی گذری کرد.

- آدم اگر از کنار آتش رد شود، بوی دود می‌گیرد، هر چند لباس هایش
تمیز باشد.

ماند چرا آقا باید چنین حرفی به او بزند. گفت: «بله؟»
- مگر گوش‌هایت سنگین است. می‌گویم آدم اگر از کنار آتش رد شود،
بوی دود می‌گیرد، هر چند لباس هایش تمیز باشد.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: «منظورتان چیست؟»
- منظورم این است که با این کمونیست‌های از خدا بی‌خبر رفاقت
نکن که آخر کار، بوی گند وجودشان تو را هم خراب می‌کند.

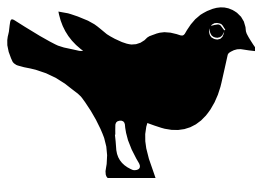


تازه فهمید قضیه چیست. چند وقتی بود دوستانش به کمونیسم علاقه پیدا کرده بودند. برای او هم حرف می‌زدند. او فکرش پیش آن‌ها بود ولی دلش نه. برای بیرون آمدن از آن تضاد، چند تایی کتاب‌های مذهبی خواند اما دلش آرام نشد. تا اینکه با این حرف جناب صمصام به خودش آمد.



پرسید: «چه کار کنم؟ چه کتابی مطالعه کنم تا شک‌هایم برطرف شود؟»

- با کتاب خواندن چیزی عاید انسان نمی‌شود. در زیارت وارث خطاب به امام حسین می‌خوانیم: «اشهد انک قد اقامت الصلاه و آتیت الزکاه و امرت بالمعروف و نهیت عن المنکر و عبدت الله حتی اتاک الیقین؛ یعنی شهادت می‌دهم که تو نماز خواندی و زکات دادی و امر به معروف و نهی از منکر کردی و خدا را عبادت نمودی تا آنکه یقین به دست آوردی.» امام حسین یقین می‌خواهد چکار؟ او خودش منبع یقین است. پس این‌ها را برای من و تو گفته‌اند. یعنی اگر به دنبال یقین هستید، اول نماز بخوانید و بعد از دارایی خودتان انفاق کنید، به دنبال ارشاد مردم هم باشید و اگر این‌ها را انجام دادید و عبد خدا شدید، آن وقت خداوند به شما گنج یقین می‌دهد. باورش نمی‌شد این حرف‌ها را جناب صمصام می‌گوید.



- پس چرا ایستاده‌ای؟ همین الان برو داخل مسجد، دو رکعت نماز برای خدا به نیت پیدا کردن یقین بخوان و اگر انحرافی از کسی دیدی او را نصیحت کن تا خدا دستت را بگیرد. مثل گیج‌ها راهش را گرفت برود.

- پس صدقهٔ مالت چه می‌شود؟ مگر نگفتم یک مرحله، انفاق اموال است.

دستش را گرفت به زین اسب سید و گفت: «الآن باید چیکار کنم؟»
- من بیست هزار تا بچهٔ گرسنه دارم، برای هر کدامشان یک قرآن بده.

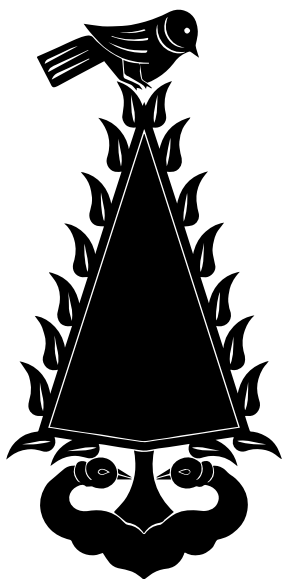
دست کرد در جیبش. هر چه داشت داد و گفت: «بقیه‌اش را بعداً می‌آورم.» همان وقت انگار پرده‌ای از روی قلبش کنار رفت.
ایمان آورد سید، صاحب نفَس است.



به همراه جناب صمصام رفته بودند خانه آقای کازرونی؛ یکی از پولدارهای آن موقع. خودش خانه نبود. همسرش اما کیسه‌ای آورد خدمت جناب صمصام و گفت: «این صد هزار تومان پول خمس است و زحمتش با شماست.» سید با خنده جواب داد: «روز جمعه‌ای هم برای ما کار پیدا کرده‌اید؟ بگذارید روی اسب.»

بعد نگاهی به او کردند و گفتند: «شما برو خانه تا من بیایم.» ساعت چهار بعد از ظهر بود که سید آمد و او را فرستاد دنبال غذا. باورش نمی‌شد این موقع مغازه‌ای باز باشد اما از سر کوچه دو دست بریان گرفت و آمد. بعد از خوردن غذا آقا گفت: «خدا به این بریان فروش یک در هزار عوض بدهد که جنس خوب دست مردم می‌رساند.»

او هم سینی بریان را برداشت تا پس بدهد. به در مغازه بریانی که رسید دید شش تا اتوبوس جلوی مغازه او ایستاده‌اند. عده‌ای از مسافرها مشغول خوردن‌اند، عده‌ای مشغول گوشت چرخ کردن و عده‌ای هم منتظر نشسته‌اند.



وقتی جریان را از بریانی فروش پرسید، گفت: «فکر کنم به دعای جناب صمصام این همه مشتری برابم آمد.» بعد هم پولی داد برای سید.

به خانه که رسید، حرفی نزده، جناب صمصام گفت: «شش تا اتوبوس کمتر بودند؟» او گفت: «نه، دقیقاً شش تا بودند.» سید ادامه داد: «آن پول ها را هم برگردان به خودش. بنده خدا هنوز خانه هم ندارد.»



- مقداری از این کاه‌ها را توی جوال اسب من بریز.

با شنیدن این جمله از جناب صمصام، فکر کرد او گدا است. گفت:

«شما فردا بیایید تا کاه‌ها را جمع کنم و مقداری هم به شما بدهم.»

بعد هم چند تا از مزرعه دارهای آن اطراف را جمع کرد و بهشان گفت:

«به محض اینکه فردا این پیرمرد برای گرفتن کاه آمد بر سر او بریزید و با چوب و چماق کتک مفصلی به او بزنید.»

شب خواب دید، حضرت رسول با اسب سرزمین او آمدند و با صدای بلند گفتند: «به چه حقی می‌خواهی فرزند مرا بزنی؟» او جواب داد:

«یا رسول الله، من قصد چنین جسارتی را ندارم!» حضرت گفتند: «تو و دوستانت می‌خواهید فردا فرزند من سیدمحمد را کتک بزنید.»

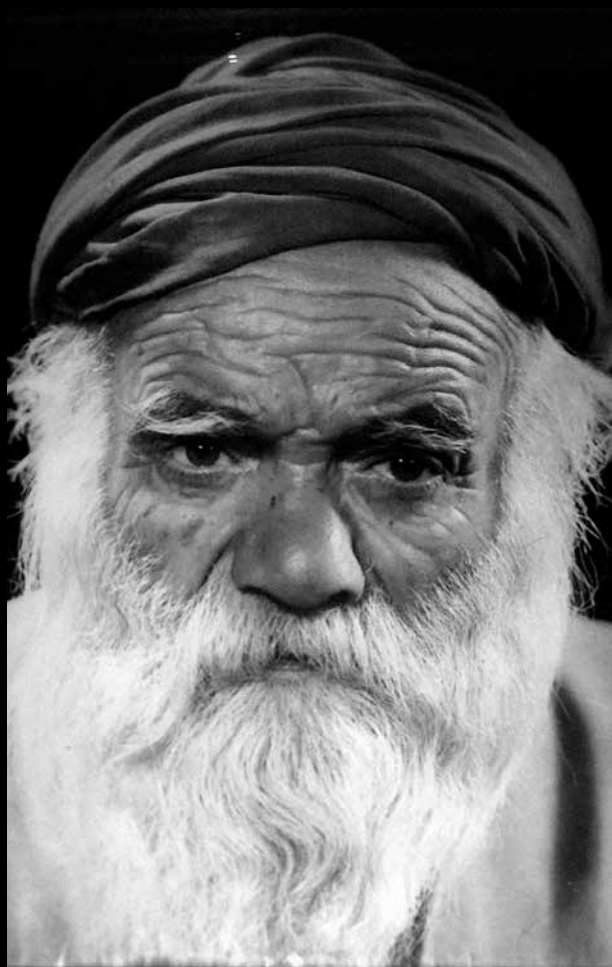
فردا از اول تا آخر صحرا همه دست به سینه ایستاده بودند تا سیدمحمد صمصام بیاید و خورجینش را پراز کاه کند.



- من توی دنیا سه تا آرزو داشتم که هر سه برآورده شد. آرزوی اولم این بود که موقعیتی پیش بیاید که زنی به من پناه بیاورد و من او را به عقد خودم در بیاورم. آرزوی بعدی ام این بود که اگر به جایی وارد شدم، جمعی جلوی پای من بلند شوند. آرزوی سومم هم این بود که هر وقت راه می‌روم دو نفر پشت سرم راه بیایند.

جملهٔ سید که تمام شد همه پایین منبر همدیگر را نگاه می‌کردند. - آرزوی اولم وقتی مستجاب شد که مرغ خانه ام از ترس کتک خروس به من پناه آورد و خودش را میان قبای من قایم کرد ولی من هرچه فکر کردم چطور او را به عقد خودم در بیاورم نفهمیدم. آرزوی دومم زمانی برآورده شد که نصف شب وقتی آمدم سر کوچه، سه تا سگ ولگرد با دیدن من زوزه‌کشان از جایشان بلند شدند. آرزوی سومم هم توی ساواک محقق شد. وقتی که دو تا مأمور قلچماق ساواک پشت سرم راه می‌رفتند تا مبادا من فرار کنم.

جمعیت پای منبر می‌خندیدند. سید، عاقبت آرزوهای طولانی دنیا را خلاصه کرده بود.







روزی یک بار در هفته منتظر بود تا جناب صمصام بیاید و بگوید:
«سهم گوشت امام زمان را بده، می‌خواهم برایش ببرم.»
به محض ورود، صندلی می‌گذاشت تا سید بنشینند. بعد بدون
چون و چرا، مقداری گوشت خرد می‌کرد، توی پاکت کاغذی می‌پیچید
و می‌داد دستش. به همه همسایه‌های دکانش هم گفته بود: «نفس
این سید، رحمانی است. من مطمئنم او از اولیای خداست.»
دو هفته‌ای مریض بود و مغازه نرفت. در عوض پسرش امورات را
می‌چرخاند. توی این مدت هم هر بار جناب صمصام رفته بود دم
مغازه تا سهم امام را بگیرد، پسر از همه جا بی‌خبر و اتفاقاً کمی هم
خسیس، آقا را دست خالی برگردانده بود.
هفته دوم دزد آمد و مقداری اموال مغازه را برد.
حالش که خوب شد برگشت سر کار. جناب صمصام که آمد دم مغازه
به او گفت: «سهم امام زمان را ندادید، مغازه‌تان را بردند.»

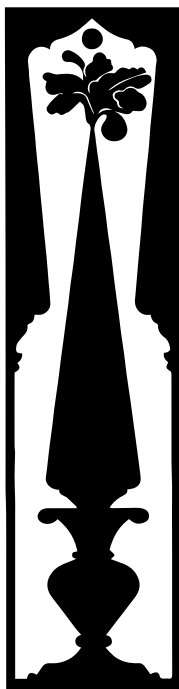


کاشفی، یکی از ملاکین بزرگ اصفهان روضه گرفته بود. جناب صمصام آنجا منبر می‌رفت. شب اول که حرف‌هایش تمام شد، همان‌جا بالای منبر رو کرد به پسر صاحب‌خانه و گفت: «یک ظرف برنج و مرغ به من بده که امشب عروسی دارم.»

پسر کاشفی که مرام ایشان را می‌دانست ظرف بزرگی برنج و مرغ آورد. از جلسه که بیرون آمدند، جناب صمصام سوار بر اسب جلو می‌رفت و او به دنبالش. کوچه‌پس‌کوچه‌های یکی از محله‌های فقیرنشین را رد کردند تا رسیدند به یک سقاخانه. زنی با چادر چروکیده و قیافه‌ای نزار ایستاده بود آنجا. یک دستش به میله‌های سقاخانه بود و با دست دیگر چادر را گرفته بود جلوی دهانش تا حق‌هق گریه‌اش به گوش بقیه نرسد.

– حاج‌خانم، غصه نخور. بیا که غذای بچه‌هایت رسید.
زن رو کرد به سمت صدای سید. دستش بین چادر و ظرف مانده بود.
او جلو رفت و ظرف را گذاشت جلوی پای زن.





وقتی جناب صمصام پنج اسکناس ده تومانی به زن داد، گفت:
«برگردیم.» او بدون اینکه سرش را برگرداند، پشت سرایشان راه افتاد.
تا به حال عروسی به این بی سروصدایی ندیده بود.



کفش دار دست دراز کرد تا کفش جناب صمصام را بگیرد. اما آقا کفش را گذاشت زیر بغلش. دوستش گفت: «این سید، اصفهانی است. هر وقت می‌آید زیارت تمام وسایلش را همراه خود می‌آورد؛ کفش هایش را حتی به کفش دار نمی‌دهد. علتش هم این است که می‌گوید: من وسایلم را با خودم می‌آورم تا به محض اینکه حاجتم را گرفتم سریع به اصفهان برگردم.»

- تو از کجا می‌دانی؟

- چند باری که آمده مشهد زیر نظر گرفتمش. آدم جالبی است. به هیچ وجه کنار ضریح گریه نمی‌کند. بعد از ورود به حرم زیارت جامعه می‌خواند و بعد از مناجات از حرم خارج می‌شود.

وقتی دم حرم کفش هایش را می‌پوشد و با کوله‌اش به سمت ترمینال می‌رود، قبلش گریه زیادی می‌کند، طوری که شانه هایش تکان تکان می‌خورد. می‌گوید: «گریه زیاد من نشانه برآورده شدن حاجتم است.» کفش دار راه افتاد دنبال سید.



از تجار میدان شاه‌عباس بود. برای تجارت رفت عربستان. از کارهایش که فارغ شد، سری هم به خانه خدا زد. وقتی از مکه برگشت جناب صمصام را توی بازار دید. سید با پوزخند نگاهش کرد.

- رفتی مکه اما حج بی سرو ته کردی، زیارت این طوری یک پولکی نمی‌ارزد.

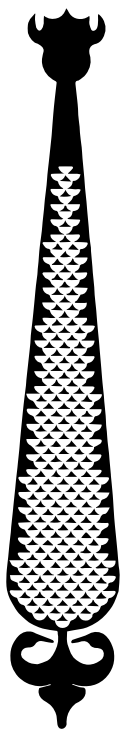
داغ شد. از صراحت سید خوشش نیامد. از آن به بعد طوری راهش را کج می‌کرد که او را نبیند. چند وقت بعد دوباره رفت عربستان. این بار حواسش را جمع کرد تا خدا را بیشتر درک کند. موقع بیکاری اما باز می‌رفت توی بازارهای مکه.

یک هفته بعد از آنکه آمد، توی بازار مسگرها با سید روبه‌رو شد.

چاره‌ای نبود. ایستاد و سلام کرد.

- رفتی مکه اما باز هم بی سرو ته زیارت کردی. نصفه آدم شدی.

صورتش سرخ شد و رگ‌های گردنش متورم. دیگر طاقت نیاورد و پرسید: «آقا ما بلد نیستیم، شما لطف کنید حج رفتن را یادمان بدهید.» جناب صمصام سری از بی‌اعتنایی تکان داد.



- آدم که زیارت می‌رود برای خدا می‌رود، برای امام صادق می‌رود،
برای امام زمان می‌رود. نه اینکه بروی تجارت و موقع بیکاری سری
به خدا بزنی. برو عمو، این زیارت به درد ننه‌ات هم نمی‌خورد، چه
رسد به درد فردای تو در روز قیامت!

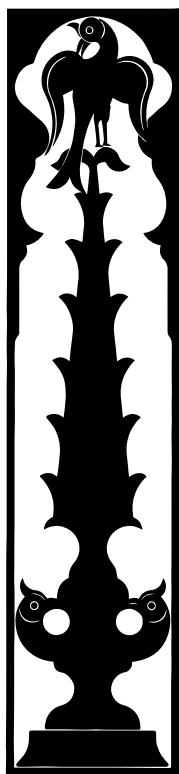


خواب دید از چاه خانه‌اش ماری بیرون آمد و پاهایش را نیش زد. فردا شب ماری دو سر پاهایش را تا زانو بلعید. پس فردا شب دوباره خوابی مثل شب‌های قبل.

توی چهارباغ در حال حرکت بود و فکرش مشغول. دلش می‌خواست تعبیر خواب‌هایش را بفهمد. ناگهان جناب صمصام را دید که روی سکویی نشسته و خوشه‌ای انگور را دانه‌دانه می‌کرد. یکی دهان خودش می‌گذاشت و یکی دهان اسبش.

با دیدن آقا خوشحال شد. جریان خواب‌ها را تعریف کرد و منتظر ماند. سید اما همچنان انگور می‌خورد. بعد که خوشه تمام شد، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «چرا می‌گذاری زنت با پای لخت و بدون جوراب توی کوچه و خیابان قدم بزند؟ آن مارها نگاه جوان‌های نامحرم است که پاهای تو را نیش می‌زنند.»

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «زن من همین‌طور است که شما می‌گویید اما چرا مارها پای من را نیش می‌زنند. چرا پاهای زنم را در خواب ندیدم؟»



-به خاطر اینکه تو به همسرت اجازه می‌دهی اینطور بیاید توی
خیابان. اگر تو تکلیف کنی که حجابش را حفظ کند، او حتماً قبول
می‌کند.



اهل تهران بود. مادر اصفهانی اش همیشه از نذرهایی که برای جناب صمصام می‌شد، تعریف می‌کرد و او خیلی دلش می‌خواست آقا را ببیند تا پسر همیشه مریضش را نشان ایشان بدهد.

مادر که فوت کرد برای کفن و دفن او آمدند اصفهان. همان وقت اوج مریضی پسرش بود. روز مراسم هفتم مادر، جلوی در خانه آبا و اجدادی اش ایستاده بود که پیرمردی سوار بر اسب جلو آمد. زنی به پیرمرد رسید و بعد از سلام و علیک سکه‌ای به ایشان داد و خواست او را دعا کند. مطمئن شد به آرزویش رسیده است. جلو رفت و سلام کرد. - خدا رفتگان را بیامرزد.

از نگاه کردن سید خوشش آمد. گفت: «اگر ممکن است دعا کنید تا حال بچه‌ام خوب شود که روزگار ما را سیاه کرده است.» بعد هم سریع دست توی جیبش کرد و یک اسکناس ده تومانی پهلوی داد به ایشان. سید نگاهی به پول کرد و گذاشتش داخل کیسه. سرش را بالا آورد و نگاه کرد توی چشم‌های او.



- آقا جان، جیب فقرا، بیمارستان است. هر چقدر برای این بیمارستان خرج کنی، دیگر به بیمارستان‌های دنیا نیاز پیدا نمی‌کنی. دعا می‌کنم که مریض شما هم دیگر روی دکتر را نبیند. از آن روز ماه به ماه پول بیمارستان فقرا را می‌گذاشت کنار. دیگر هیچ‌کدام از خانواده‌اش روی بیمارستان را ندیدند.

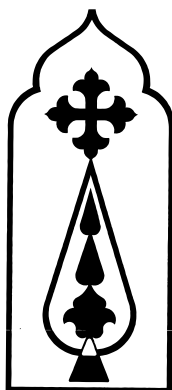


کارمند آموزش و پرورش بود. مأمور شد یک سال برود در روستایی اطراف اصفهان.

خانه‌ای اجاره کرد که پدر صاحب‌خانه مریض بود. چند قسمت از بدنش تاول‌های وحشتناک زده بود. طوری که هر روز مجبور می‌شدند با آمپول، آب تاول‌ها را بکشند. ناله‌های پیرمرد به قدری زجرآور بود که دل هر کسی را به درد می‌آورد.

روزی قرار شد برای دادن چند گزارش برود اصفهان. قبل از رفتن، صاحب‌خانه مقداری پول به او داد و گفت: «مقداری نذر علامهٔ مجلسی است و بقیه نذر جناب صمصام. بهشان سفارش پدر ما را بکنید.»

بعد از انجام کارش، یک‌راست رفت سبزه‌میدان و نذر علامهٔ مجلسی را انداخت داخل ضریح. سراغ جناب صمصام را که گرفت، گفتند فلان‌جا منبر دارد. خودش را رساند. بعد از تمام شدن سخنرانی جلو رفت و صورت آقا را بوسید. بعد هم با کلی آه و ناله جریان پیرمرد را تعریف کرد جناب صمصام تمام مدت مشغول بازی با ریش‌هایش بود



وانگار هیچ کدام از حرف های او را نشنید. او هم ناامید پول ها را داد به ایشان و سرش را انداخت پایین.

- برو به آن پیرمرد بگو یادت هست بدن الاغ بیچاره ات به خاطر فشار پالان تو زخم شده بود؟ یادت هست حیوان بیچاره چقدر زجر می کشید و تو هم مدام میخ طویله را روی زخم های حیوان بدبخت فشار می دادی تا تندتر برود؟ حالا باید تاوان کارت را پس بدهی.

سعی کرد تک تک جملات را حفظ کند. بعد دوباره شروع کرد به چانه زنی. سید ادامه داد: «سفارش نمی خواهد. حالا حالاها کار دارد!» سریع خودش را رساند روستا. حرف های جناب صمصام را که تعریف کرد، پیرمرد گریه کنان تأیید می کرد. او اما جمله آخر سید را به پیرمرد نگفت.



همه فکر و ذکرش شده بود رفاه اهل و عیال. صبح تا عصر در بازار شاگردی می‌کرد و شب‌ها با تاکسی دوستش مسافرکشی.

آن شب با ماشین بدون مسافر رسید تخت فولاد. جناب صمصام را دید که سوار بر اسب نزدیک قبر بابارکن الدین ایستاده بود. ابهت سید، او را گرفت. ایستاد و از ماشین پیاده شد. بعد از سلام، گفت: «اگر مقدور است دعا کنید تا وضع زندگی‌ام بهتر شود.»

سید نگاهش را از قبرستان برنداشت. انگار بغض توی گلویش بود. - فریاد التماس مردگان را نمی‌شنوی که دستشان از دنیا کوتاه است و کمک می‌خواهند؟ بیچاره‌ها تمام عمر فکر جمع کردن مال بودند و حالا دستشان از دنیا کوتاه است. من نمی‌دانم چرا فقیرنوازی نکردند که الان چوب بی‌فکریشان را بخورند. مواظب باش تا مصیبت این بیچاره‌ها گریبان‌گیر تو نشود.

سرش را انداخت پایین. سید که انگار همه زندگی او را خوانده بود، موقع رفتن، این آیه را خواند: «فمن يعمل مثقال ذره خیرا یراه و من يعمل مثقال ذره شرا یراه».



می‌خواست ازدواج کند. پدرش کیسه‌کش حمام بود و اوضاع اقتصادی مناسبی نداشتند. خانوادهٔ عروس هم به همین خاطر با این وصلت موافق نبودند.

با یکی از همسایه‌ها که شنیده بود جناب صمصام مستجاب‌الدعوه است، به منزل ایشان رفتند. سید مشغول کوک زدن به گوشهٔ لباسش بود. بعد از سلام و نشستن، قبل هر حرفی، آقا گفت: «امشب شب جمعه است. شب امام زمان. اگر مشکلی دارید و پایتان جایی گیر است، نماز امام زمان بخوانید و به ایشان متوسل شوید.»

جواب سوال نپرسیده‌شان را گرفتند. موقع خداحافظی سید رو کرد به همسایه.

- چون تو وضع مالی‌ات خوب است، حق بچه‌های امام زمان را هم باید بدهی تا حاجت برآورده شود. آقا پول را گرفت و گذاشت زیر تشک و گفت: «حالا زود بروید که حوصله ندارم.»



یکی دو تا مخده بیشتر توی اتاق نبود. جناب صمصام هم روی یک تخت قدیمی نشسته بود که با چند تا پتوی کهنه، سفتی و سختی آن از بین می‌رفت. مدام آدم‌ها عوض می‌شدند و هر کس نذری که برای سید کرده بود را می‌داد و می‌رفت. او که وارد شد، بدون هیچ حرفی نشست پایین اتاق، دم در ورودی.

نگاهش که به سید افتاد، دید او را صدا می‌زند. جلو رفت و عرض ارادت کرد.

- این نذرو نیازها فایده‌ای ندارد. سرچشمهٔ رزقت حلال نیست! تا نانی که به منزل می‌بری پاک نباشد، خدا حرفت را نمی‌شنود. آنجا را که درست کنی، اینجا خود به خود درست می‌شود. ساواکی باورش نمی‌شد که نذر پیشاپیش آورده‌اش را پیشاپیش قبول نکنند.



به این نیت که جناب صمصام فرزند امیرالمؤمنین است، مبلغی را نذرشان کرد. حاجتش که برآورده شد مقداری پول برداشت و از مغازه بیرون آمد. بین راه با خودش گفت: «دادن این مبلغ کم جالب نیست. خوب است بعد که دوباره نذر کردم پول ها را یک جا بیاورم.» برگشت. فردا، یکی از همسایه های مغازه آمد و گفت: «جناب صمصام آن طرف خیابان منتظر شماست.»

وقتی نگاه کرد، دید سید با دست اشاره می کنند که بیا. بعد از سلام و علیک، آقا گفت: «چقدر می خواهی بدهی؟ چرا خجالت می کشی؟ نذر امیرالمؤمنین که زیاد و کم ندارد. هر چه نذر داری یا علی مدد. اصل این است که رفع بلا کنی.»



قناد بود. حاضر جوابی های سید را دوست داشت. هر بار برای شوخی چیزی می گفت و جناب صمصام هم جوابش را می داد.

آن روز هم برای اینکه خنده ای روی لب های آقا بیاید، گفت: «بالاخره ما نفهمیدیم شما که زن و بچه ندارید، ثروستان را چه کسی می خورد؟»

جناب صمصام بدون کمترین مکثی گفت: «سرمایه قناد را مگس می خورد و ثروت حضرت صمصام را وارثان بدتر از مگس.»



استانداری مراسم برگزار کرده بود و قسمتی از چهارباغ را قرق کرده بودند. بزرگان شاهنشاهی می‌خواستند بیایند و از مراسم، سان ببینند. سربازی ایستاده بود اول چهارباغ و اجازه عبور و مرور به هیچ ماشینی نمی‌داد.

جناب صمصام که با اسب سفیدش آمد، سرباز خشکش زد. یکی از دکاندارهای چهارباغ به سرباز گفت: «با اینکه خیلی وقت است مردم برای رفت و آمد از ماشین استفاده می‌کنند اما این حضرت صمصام فقط با اسبشان این طرف و آن طرف می‌روند. شما هم نمی‌توانی بهشان چیزی بگویی.»

سرباز اما قلدرانه رفت جلو و گفت: «آقای صمصام اینجا عبور ممنوع است. چرا شما وارد این منطقه شدید؟»

آقا همچنان به مسیرش ادامه داد. همین‌طور که جلو می‌رفت دم اسب را بالا زد و گفت: «اگر ناراحتی شماره‌اش را بردار و به مافوق گزارش بده.»



سه نفری با لباس‌هایی که تازه مد شده بود وارد جلسه شدند؛
پیراهن‌های یقه‌باز و نصفه آستین.

جناب صمصام بالای منبر مشغول حرف زدن بود ولی به محض وارد
شدن آن سه تا، دستش را گرفت سمت آن‌ها.
- آهای مردم بهائی‌ها آمدند.

مردم با شنیدن این جمله برگشتند آن‌ها را نگاه کردند. آن‌ها هم از
ترس پا به فرار گذاشتند و به کوچه پس کوچه‌ها پناه آوردند. آقا که
آمد، دورش حلقه زدند و گفتند: «ما از شما توقع چنین حرفی نداشتیم.
شما می‌خواستی ما را بابت لباس پوشیدن مان ادب کنی، درست.
اما می‌دانید اگر مردم حرف شما را باور می‌کردند، چه بلائی سر ما
می‌آوردند؟»

سید انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، لبخندی زد و جواب داد: «تو
بمیری شوخی کردم.»



مرد همسایه مریض حال در زد و وارد حیاط شد. جناب صمصام مشغول غذا دادن به مرغ و خروس‌های توی حیاط بود. مرد سلام کرد و گفت: «آقا دعا کنید حالم خوب شود، خیلی مریضم.» سید، شیر آب را باز کرد و شروع کرد به آب دادن باغچه.

- حالا چی شده که مریض شدی؟

مرد سرش را انداخت پایین و گفت: «آبجوی غیر طبیعی خوردم.» آقا رفت سمت شیر آب. آن را بست. رو کرد به مرد.

- تقصیر خودت است. کارخانه آبجوسازی زیر سرت است، آن وقت می‌روی محله ارمنی‌ها آبجو می‌خری؟

مرد همسایه گفت: «ما چند سال است این حول و حوش زندگی می‌کنیم کارخانه آبجوسازی ندیده‌ایم.» سید دستش را گرفت و بردش داخل طویله. یک بغل جو ریخت جلوی اسب؛ یک تشت هم گذاشت زیر شکمش و گفت: «آهای جانور، حسابی این جو و علف‌ها را بجو که می‌خواهم یک تشت آبجوی طبیعی بدهی.»

حقیقت خوراکش را فهمید اما مریض برگشت.



- آرزو به دلم مانده بود که یک بار برای منبر من را دعوت کنند. روزی دیدم پاکتی برایم آمده که از طرف بانیان فلان مجلس است. خیلی خوش حال شدم که بالاخره این آرزو به دلم نماند. وقتی پاکت را باز کردم دیدم در نامه نوشته‌اند آقای صمصام از شما عاجزانه خواهشمندیم که به مجلس روضه ما تشریف بیاورید. این پنجاه تومان را هم پیشاپیش برای شما فرستادیم تا خاطر جمع شوید و نیایید.

این کنایه جناب صمصام بود به آن‌هایی که اجازه نمی‌دادند آقا منبر برود.

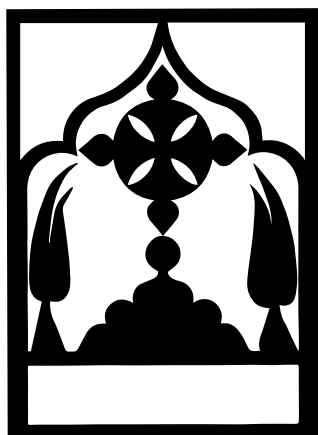


فرزندش درمان نمی‌شد. با اینکه خودش پزشک بود برای معالجهٔ بچه‌اش به بیشتر پزشکان سر زده بود. تا اینکه شنید اگر کسی نذر جناب صمصام کند، به حاجتش می‌رسد.

خودش را رساند منزل آقا. سنگ فرش‌های حیاط را که رد کرد به چند در چوبی رسید. یکی از درها نیمه باز بود. به شیشه‌های رنگی تقه‌ای زد و رفت داخل. شروع کرد به عجز و ناراحتی تا سید، بچه‌اش را دعا کند.

- هر چقدر دوست داری پول نذر من کن، تا بچه‌ات شفا پیدا کند. آنقدر جناب صمصام این حرف را راحت زده بود که او لحظه‌ای شک کرد. اما امیدش را از دست نداد. همان لحظه صد هزار تومان نذر آقا کرد و گفت: «نذر کردم.»

جناب صمصام نی‌قلیان را از دهانش درآورد و دودها را بیرون داد.
- برو که فرزندت شفا پیدا کرد.



دکتر نگاهی به دودها کرد و نگاهی به چشم‌های نافذ سید. بلند شد. عقب عقب از در بیرون رفت و یک‌راست خودش را رساند بیمارستان. وقتی به اتاق رسید، دید بچه‌اش روی تخت نشسته و لباس عوض می‌کند. با اشاره دست و سر پرسید: چه خبر است؟ فرزند جواب داد: «یک ساعت پیش سید بلندقدی آمد کنار تخت من و سلام کرد. بعد گفت: سید محمد دستور داده شما به خانه بروید؛ دیگر احتیاجی نیست روی تخت بیمارستان بمانید. وقتی از در اتاق خارج شد من احساس کردم دیگر هیچ دردی توی بدنم نیست.»

مرد قبل از رفتن به خانه با کیسه‌هایی پراز پول، همراه فرزندش به خانه سید محمد رفت.



مجلس ختم یکی از بزرگان مملکت بود. دور تا دور جلسه بزرگان سیاسی و اداری اصفهان نشسته بودند. به محض اینکه جناب صمصام وارد جلسه شد رفت بالای منبر.

- آهای ملت، بنده دیشب در عالم خواب، اعلی حضرت همایونی را زیارت کردم. ایشان با تمام لطفی که به من داشتند از احوالم جویا شدند و اوضاع زندگی ام را پرسیدند. من هم ایشان را از وضع بد مالی ام آگاه کردم. ایشان فرمودند: نگران نباش. فردا به مجلس ختم فلانی برو و به فرمانده لشکر بگو که شاه به تو دستور می دهد هزار تومان به حضرت صمصام بدهی. حال اگر فرمانده لشکر واقعاً به این خاندان سلطنتی ارادت دارد نباید بگذارد حرف اعلی حضرت زمین بماند.

جمعیت سرسپرده به خاندان پهلوی منتظر عکس العمل فرمانده بودند. فرمانده هم که دید این قضیه، چوب دو سر طلاست و در هر صورت به ضرر او تمام می شود صلاح را بر این دید که حفظ ظاهر کند. بلند شد و با چهره ای خندان هزار تومان داد به سید.



نفس نفس زنان خودش را به کوچه پس کوچه ها رساند. یک لحظه ایستاد تا آب گلویش را قورت دهد. همان وقت چیزی به سرشانه اش خورد و صدایی گفت: «یا الله»

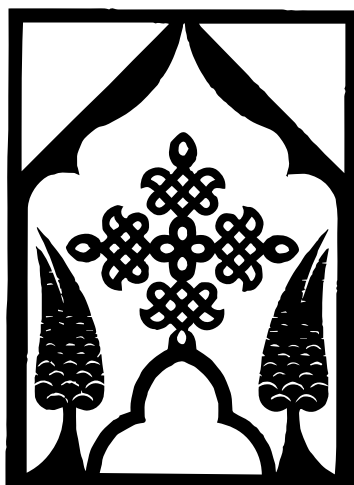
بند دلش پاره شد. فکر کرد طلبکارها پیدایش کرده اند. با ترس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. جناب صمصام با یک دست دهانه اسب را گرفته بود و با دست دیگر چوب نازکی را در هوا تکان می داد.

دست گذاشت به سینه. سلام کرد. سرش را پایین انداخت.

- حق فقرا را نمی دهی! حق مستمندان را غصب می کنی! آخر دست هم می خواهی ورشکست نشوی؟! این بلاهایی که سر شما می آید نتیجه یک عمر پدر سوختگی است.

مرد سرش را آورد بالا. نتوانست توی چشم های سید نگاه کند.

- یا الله! یک چیزی نذر اسب من بکن تا دعایت کنم از این بدبختی نجات پیدا کنی.



مرد همانطور که لجام اسب را نگاه می‌کرد جواب داد: «من ده هزار تومان نذر اسب شما می‌کنم تا دعا کنید از دست طلبکارها نجات پیدا کنم.»

- نمی‌خواهد و لخرجی کنی، تو صد هزار تومان حق‌الذمه گردنت است، تا آن را جور نکنی اوضاع زندگی‌ات همین‌طور است. الان هم کمک کن سوار اسب شوم.

همان‌جا توی ذهنش صد هزار تومان نذر رسید کرد. دو روز و نیم بعد همه قرض‌هایش را داده بود. برای ادای نذر یک‌راست رفت محله صراف‌ها.



محمدرضا شاه برای دیدن آثار تاریخی، آمده بود اصفهان. چند تا از خیابان‌ها و کوچه‌های منتهی به مسیر او را بسته بودند و اجازه رفت و آمد نمی‌دادند.

جناب صمصام اما با اسبش آمد توی مسیر. سربازها با کلی خواهش و تمنا، تقاضا کردند که آقا برگردد خانه اما ایشان گفت: «من مسیر همیشگی‌ام را می‌روم و به کسی هم کار ندارم.»

افسر پلیس که سید را می‌شناخت و موقعیتش را در خطر می‌دید، جلورفت و گفت: «آقا می‌دانم که این مسیر هر روز شماست اما امروز اعلی‌حضرت قصد دارند از این مکان عبور کنند. پس لطفا شما امروز را منصرف شوید.»

سید روی اسب در حال حرکت گفت: «بگو ببینم صمصام مهم‌تر است یا شاه؟»

افسر که هر جوابی می‌داد به ضررش تمام می‌شد، ساکت ماند.







بیست و دو تا بازیکن توی زمین حواسشان به دروازه‌ها بود. کلی تماشاچی هم نشسته بودند دور زمین تا ببینند کدام تیم زودتر گل می‌زند. بازی داشت به جاهای حساس می‌رسید که همه جمعیت دیدند جناب صمصام با اسبش آمد وسط زمین بازی. بازیکن‌ها بی حرکت شدند و تماشاچی‌ها ساکت. سید ایستاد مرکز زمین فوتبال. اشاره کرد به همه.

- آهای جماعت، تا کی می‌خواهید همین طور مثل بچه‌ها دنبال توپ بروید و مدام این طرف و آن طرف بدوید؟ تا کی می‌خواهید حواستان به توپ باشد؟ یک مقدار به خودتان بیایید و ببینید نفت این مملکت را کجا می‌برند؟ حواستان به سرمایه مملکت باشد.



سال ۱۳۴۶. تازه غلامرضا تختی کشته شده بود. صحنه سازی کرده بودند که بگویند خودکشی است.

همان ایام جناب صمصام داشت با اسبش از پله های شهربانی بالا می رفت تا از مأموران آنجا برای فقرا پول جمع کند. دوسه پله بیشتر رد نکرده بود که نگهبان دم در آمد جلو. افسار اسب را گرفت و گفت: «توی این اوضاع اگر تو هم دست از پا خطا کنی مثل تختی سربه نیستت می کنند.»

سید همان طور که با پا به شکم اسب می زد و جلو می رفت، با صدای بلند گفت: «توی این مملکت هر کس چیزی بفهمد سربه نیست می شود. اگر تو هم چیزی می فهمیدی مثل تختی می کشتندت.»



- من بارها و بارها به این سید گفتم پا روی دم سگ نگذار اما حرف صمصام را قبول نکرد که نکرد؛ آخر هم پا گذاشت و سگ گرفتش ... پامنبری‌ها می‌دانستند منظور سید، آیت‌الله خمینی است که بعد از اتفاق پانزدهم خرداد دستگیرش کرده‌اند. مشتاق، منتظر بقیه صحبت سید شدند. اما آقا بعد این جمله از منبر آمد پایین. دم در قبل از اینکه سوار اسب شود، دو تا ساواکی اطراف او را گرفتند و ایشان را بردند طرف ماشین. آقا گفت: «من به شرطی با شما می‌آیم که سوار ماشین نشوم و با اسب بیایم.»

اسب سید جلو راه افتاد و ماشین ساواک هم آرام آرام به دنبالش؛ طوری که ابهت ساواکی‌ها از بین رفت. توی مسیر هم هر کس دستگیری جناب صمصام را می‌فهمید، دنبال اسب راه می‌افتاد. وقتی رسیدند، جمعیت زیادی دم شهربانی جمع شده بود.



بازجو پرسید: «چرا شما به اعلی حضرت توهین کردید؟»

- مگر من چه گفتم؟

مأمور با کلی من و من گفت: «شما گفتید که من به آقای خمینی

گفته‌ام پا روی دم سگ نگذارد ولی او گوش نکرد!»

- استغفرالله! مگر اعلی حضرت سگ است که شما این طوری فکر کردید؟

رئیس ساواک که دید پس زبان جناب صمصام بر نمی‌آید دستور صد

ضربه شلاق داد. جناب صمصام بلند شد و گفت: «من از خاندان

رسول الله هستم. تمام اجدادم اهل خیر و بخشش بودند. من هم

به تأسی از ایشان پنجاه تا از این شلاق‌ها را به خود این آقای رئیس

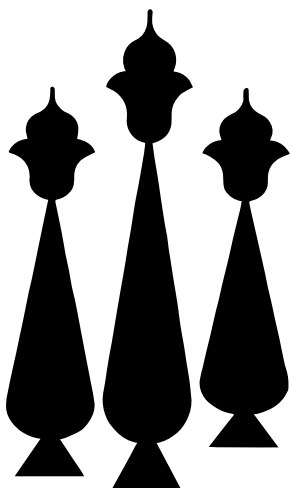
می‌بخشم. الباقی را هم بین خودتان تقسیم کنید. البته برای اینکه

دل این اسب هم نشکند دو ضربه هم به اسبم بزنید.»

وقتی رئیس ساواک دید، سید، او را همدیف اسبش کرده است،

عصبانی گفت: «سریعتر حکم را اجرا کنید.»





سید جواب داد: «صبر کنید. من یک جمله دیگر هم بگویم و بعد
بزنید. می‌خواهم بگویم که من حقم است. عوض صد تا باید دویست
تا شلاق بخورم.» مأمور پرسید: «چطور؟» سید صمصام گفت: «چون
من عالم بی‌عمل هستم. یک روز به سید خمینی گفتم پایت را روی
دم سگ نگذار، سگ تو را می‌گیرد ولی الآن خودم پایم را گذاشته‌ام
روی دم سگ.»

رئیس ساواک که دید از پس زبان جناب صمصام برنمی‌آید، به خاطر
ازدحام مردم پشت در شهربانی با عصبانیت ایشان را از ساواک بیرون
کرد.



آخوندی درباری بود. به خاطر منافع خودش روی منبر از شاه و خاندانش تعریف و تمجید می‌کرد. موقعی که حسنعلی منصور را ترور کردند، بالایی منبر اول شروع کرد به دعا برای شاه و خاندان او. بعد آرام آرام رفت سراغ حسنعلی منصور و با آب و تاب شفای او را از خداوند طلب کرد.

جناب صمصام که با آن قد و قامت کوچک پای منبرش نشسته بود، بلند شد و فریاد زد: «یا شیخ، تو که همه را دعا کردی، پس برای خر من هم دعا کن!»

هیچ‌کس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. آن روحانی اما سریع آمد پایین و تا چند وقت آفتابی نشد.



مستخدم کاخ محمدرضا شاه بود و اهل اصفهان. روزی برای عرض احترام و ادای نذری که برای جناب صمصام داشت آمد دم منزل سید.

هنوز دالان را رد نکرده و به حیاط نرسیده، آقا از توی اتاق صدا بلند کرد: «آهای خادم جهنم، نذرت را بگذار همانجا و زود برگرد.» از این غیب‌گویی سید خشکش زد. چند دقیقه‌ای بی حرکت توی همان دالان ایستاد. همان روز برگشت تهران، استعفا داد. رفت دنبال شغل آزاد.



آن شب با ورود جناب صمصام توی جلسه ولوله افتاد. سید صمصام خیلی بیشتر از بقیه مواقع منبر رفت و مردم هم طبق معمول نیششان بیخ بناگوش بود. واعظ بعدی هم مرتب این پا و آن پا می‌کرد. بانی که از این وضع خسته شده بود رفت دم گوش جناب صمصام چیزی گفت. همه پامنبری‌ها از مضمون حرف درگوشی خبر داشتند. سید اما رو به مردم کرد و گفت: «می‌دانید این آقا چه گفت؟ او می‌گوید به مردم بگو من ورشکست شده‌ام و دم در هر کس می‌تواند به من کمک کند.»

دل همه از این حرف خنک شد. همه می‌دانستند منبع درآمد بانی روضه، سود پول‌های مردم است. کسی اما جرأت نداشت به او بگوید نه ربا بخور و نه روضه بگیر.



تازه آمده بود اصفهان. جسته و گریخته شنیده بود در روضه‌های شهر، سیدی منبر می‌رود که کارش گفتن فُکاهی و پول جمع کردن برای فقر است.

دههٔ اول محرم که توی خانهٔ ملا حسینقلی صدیقین^۱ جلسهٔ روضه بود، ایشان را برای اولین بار دید. جناب صمصام رفت طرف منبر. او که می‌دانست اینجا فقط افراد سرشناس و برجسته سخنرانی می‌کنند، پا به پا کرد و دو زانو نشست.

سید محمد قسمتی از تاریخ اسلام را توضیح داد و بعد با خواندن روضه‌ای سوزناک منبر را تحویل داد. برایش ثابت شد که شنیدن کی بود مانند دیدن.

۱. از فقها و عرفای اصفهان که معمولاً در مسجد درب‌کوشک اصفهان سخنرانی می‌نمود و نماینده مرحوم سید ابوالحسن مدیسه‌ای اصفهانی و مرحوم آیت‌الله بروجردی نیز بودند.



ملاحسینعلی صدیقین



ایستاده بود وسط مسجد گوهرشاد. جناب صمصام را دید که با کفش‌های زیر بغل از حرم بیرون آمد و رفت سمت ایوان مقصوره. سید بعد از خواندن دو رکعت نماز، رفت منبر.

- مردم ما دو تا آلمان داریم؛ آلمان شرقی و آلمان غربی. آلمان شرقی سه چیز ندارد، یکی روضه خوان، یکی مرده شور و یکی هم امام جماعت. حالا من امام جماعت آلمان شرقی هستم و کرایه می‌خواهم که بروم آنجا.

مردم دور منبر جمع شدند و شروع کردند به پول دادن. سید، همانطور که پول‌ها را می‌ریخت توی کیسه، رو کرد سمت او که چشم‌هایش به دست سید خیره شده بود و گفت: «این هم سهم فقرای مشهد.»



- آقا من از هرانگشتم یک هنر می ریزد و همه کاری بldم اما اوضاع زندگی ام رو به راه نیست. همیشه گرفتارم و فقیر.

جناب صمصام سرش پایین بود. با انگشت اشاره عمامه سبز رنگش را بالا داد و بدون بالا آوردن سر، گفت: «دلیلش این است که شما خدا را نمی شناسی و باور نداری.»

جوان آب گلویش را قورت داد و با صدای کلفتش جواب داد: «نه اینطور نیست. من هم خدا را قبول دارم، هم به وجودش معتقدم.» سید سرش را بالا آورد.

- نه جانم! قبول نداری! چون من یک پیرمرد ضعیف و شکسته هستم و از همه مهمتر، بی هنر اما از صبح تا غروب بدون اینکه خودم بخواهم چندین برابر یک سرمایه دار درآمد دارم. ولی تو با اینکه صد هنر داری هیچ اجاقی از تو گرم نمی شود چون تو خدا را به رزاقیت قبول نداری!



رئیس شهربانی ماشینش را به موازات اسب جناب صمصام نگه داشت. چند باری صابون سید به تنش خورده بود. این بار برای اینکه خودی نشان بدهد، شیشهٔ برقی ماشین خارجی‌اش را پایین داد و گفت: «آهای سید، اسب شما هم دیگر پیر شده و باید کم‌کم آن را با یک ماشین مدل بالا عوض کنی!»

آقامین طور که با دست یال اسبش را نوازش می‌کرد، بدون کمترین مکثی جواب داد: «قال رسول الله صل الله علیه وآله: حمار امتی افضل من ماشین بنی اسرائیل.»



ایام انتخابات بود و تبلیغ برای نمایندگان شورای ملی. نماینده مد نظر جناب صمصام هم بیدمشکی نامی بود که آقا هر جا می‌رفت تبلیغ او را می‌کرد. روزهای تبلیغات، آقا از صبح تا شب، از شرق تا غرب اصفهان توی تمامی کوچه‌ها و بازارها به مردم سفارش می‌کرد به بیدمشکی رأی بدهند و او را اصلاح می‌دانست.

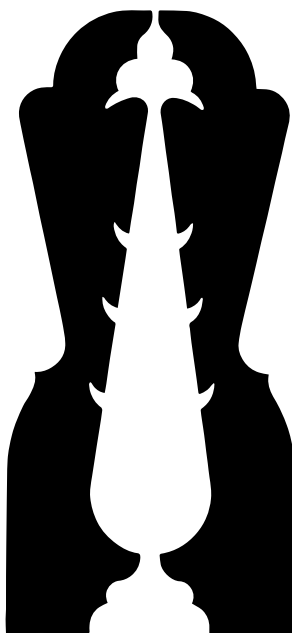
بیدمشکی آدم کم عقل و خل وضعی بود که مردم دیوانه صدایش می‌زدند. او در هر انتخابات صوری شاهنشاهی نماینده محبوب جناب صمصام بود تا هم هویت و مشروعیت انتخابات را زیر سؤال ببرد؛ هم نمایندگانی که برای رفتن به چنین مجلسی دست و پا می‌زدند را مسخره کند.



در تکیه حسن خاکی توی محله خواجه روضه بود. او همراه جناب صمصام وارد جلسه شد. به محض پایین آمدن حاج آقا مشکات، سید مثل همیشه بی نوبت خودش را رساند بالای منبر و شروع کرد به روضه خواندن. جلسه حال خوبی پیدا کرد و کسی نبود که اشک چشمش جاری نشده باشد.

سید همانجا بالای منبر خواست اهل روضه برای فقرا، دستی بجنبانند و کمکی کنند. یکی از کارکنان تکیه، آقا را از بالای منبر پایین آورد و با بی احترامی از مجلس بیرون برد.

او سریع به کمک جناب صمصام رفت و اسبش را آماده کرد. چند قدمی هم دنبال اسب، سید را همراهی کرد اما از شدت ناراحتی پای حرکت نداشت. همان شب خواب دید که به خانه آقای صمصام رفته و آقا به او می گویند: «چرا اینقدر ناراحتی و غصه می خوری؟ آنچه بر سر اجداد طاهرین من آورده اند، هزاران برابر بیشتر از این دست توهین هاست. حالا هم من به خاطر این دلسوزی و خدمت، یکی از حیواناتم را به



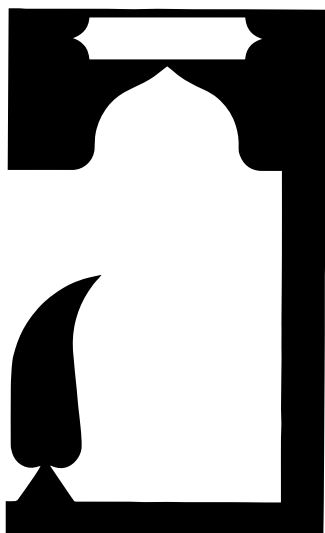
شما هدیه می‌دهم.» او در عالم خواب اسب سفید جناب صمصام را به عنوان هدیه برداشت. جناب صمصام هم یک دست زین و یراق به اسب بست و او را روانه خانه اش کرد.

خواب را برای هیچ کس نگفت. فردای آن روز اما وقتی توی پیاده‌رو چهارباغ در حال حرکت بود، صدای جناب صمصام متوقفش کرد.

- اسبی را که دیشب بهت دادم هنوز داری یا نه؟



ایام گران شدن جو، سید صمصام بی دعوت رفت جلسه‌ای که استاندار وقت حضور داشت. به محض خالی شدن منبر رفت بالا و بی مقدمه گفت: «دیروز راه افتادم توی خیابان‌های اصفهان و بعد از گشتن چهار تا میدان بزرگ توانستم برای اسبم خوراک جو تهیه کنم. وقتی گذاشتم جلوی حیوان نخورد. فریاد زدم حیوان عزیز من چهار فرسخ راه رفتم تا این چند دانه جو را به دست آوردم. لابد نمی‌دانی کیلویی ۱۵ قران پول آن را داده‌ام؟ اما حیوان لب نزد. دوباره گفتم: آهای اسب نجیب یک وقت فکر نکنی جو چیز بی‌ارزشی است. رزق بسیاری از اولیا و انبیا نان جو بوده است. باز حیوان اعتنایی نکرد. دیدم حق دارد من از کسانی اسم می‌برم که با حیوان سخت‌نیت ندارند. به خاطر همین گفتم: حیوان خبر داری که همین دیشب در مجلسی که استاندار حضور داشته پانصد بطری آب جو مصرف شده است؟ پس جو چیز مهمی است. اینجا بود که دیدم حیوان بینوا شروع کرد به خوردن.»



استاندار با ناراحتی خواست جلسه را ترک کند که سید گفت: «جناب استاندار تشریف داشته باشید! خاتمه منبر می‌خواهم برای وجود اعلیٰ حضرت دعا کنم!»

استاندار به ناچار نشست سر جایش. جناب صمصام رو به آسمان دعا کرد: «خداوندا به حق اولیا و انبیا قسمت می‌دهم ده سال از عمر حضرت استاندار بردار و به عمر شاهنشاه آریامهر بیفز!»
سید بعد جلسه گفت: «با این دعا صد سال خودم را از شر حکومت شاهنشاهی بیمه کردم.»



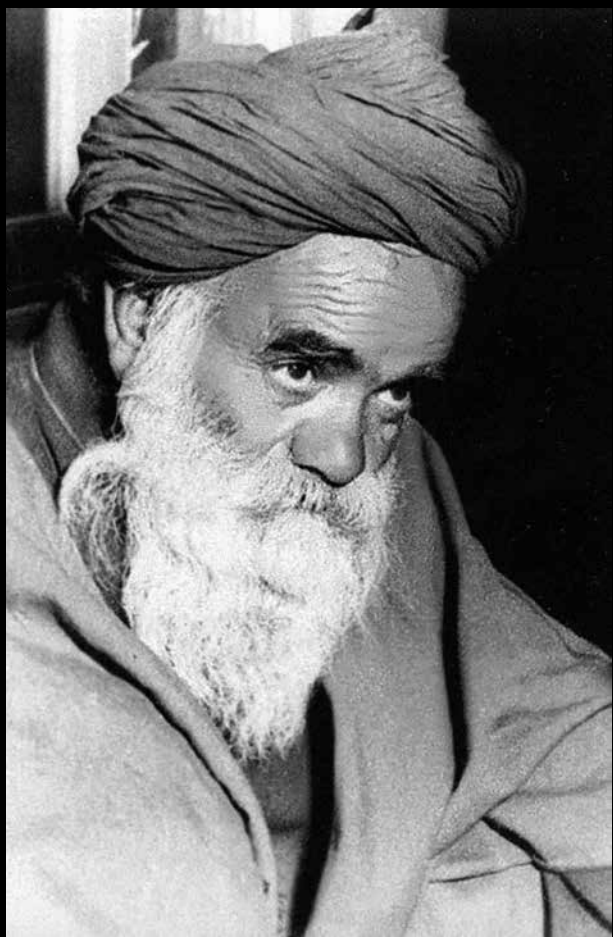
حرف‌های ضد شاهنشاهی این چند وقت سید با اینکه در لفافه طنز بود، کار خودش را کرد. مأموران دم در روضه ایستاده بودند. به محض پایین آمدن جناب صمصام دو طرف او را گرفتند و بردند ادارهٔ شهربانی.

اما چند تایی از بزرگان و معتمدین جمع شدند و ریش گرو گذاشتند تا ایشان آزاد شود. رئیس شهربانی گفت: «به این شرط برای مافوقم گزارش نمی‌نویسم که ایشان تعهد کتبی بدهد دیگر از این حرف‌ها نمی‌زند.»

کاغذ و قلم آوردند و گفتند بنویس.

سید گفت: «من سواد درست و حسابی ندارم، شما بگویید تا من بنویسم.» رئیس شهربانی گفت: «بنویس اینجانب....» سید صمصام یک الف بزرگ روی کاغذ نوشت و گفت: «این برگه تمام شد، کاغذ دیگری بدهید تا بقیه‌اش را بنویسم.»

رئیس شهربانی که دید اگر سید همهٔ حروف را بخواهد اینقدر بنویسد باید صد تا برگه برای یک تعهد جور کند، از خیر تعهدنامه گذشت.







سوار بر اسب توی کوچه و خیابان با ادا و اصول خاصی قیافهٔ انسان‌های محزون را درمی‌آورد و وانمود می‌کرد خیلی ناراحت است. مردم که می‌دانستند جناب صمصام با این قیافه می‌خواهد چیزی بهشان بفهماند می‌پرسیدند: «سید چرا اینقدر ناراحتید؟» آقا همان جا روی اسب منبر می‌رفت.

- مگر نمی‌دانید؟ محمدرضا شاه به بهانهٔ مسافرت و عوض کردن آب و هوا فرار کرده است خارج از کشور. هر خانه‌ای یک سگ نگهبان می‌خواهد و اگر سگ جلوی خانه نباشد، اهل خانه دیگر امنیت ندارند. ناراحت‌م که سگ مملکت ما رفته است.



مردم طناب را انداختند گردن اسب. سر دیگر طناب را بستند به یک وانت و ماشین با سرعت حرکت کرد. مجسمه کارشده شاه توی میدان انقلاب آمد پایین. همان موقع جناب صمصام با اسبش رسید دم سکویی که مجسمه رویش بود. از اسب پیاده شد و چند پس گردنی زد به شاه. بعد خطاب به شاه گفت: «تو هنوز از رو نمی روی؟ باز هم گردنت را جلوی مردم بلند می کنی؟ خدا می داند چه روزگار سختی خواهی داشت.»

آخر دست هم چند تا بد و بیراه به شاه گفت و رفت. حرف های آخری اما پیش گویی سید را از ذهن ها پاک نکرد.



ایام شهادت حضرت زهرا بود. سید رفت بالای منبر و روضه خواند. همه روضه‌های او در مصائب ائمه را شنیده بودند. آن روز اما فهمیدند عشق جناب صمصام به مادرشان فاطمه زهرا چیز دیگری است. بعد از جلسه کسی بابت این همه سوز و آه حرفی نزد. ولی طلبه‌ای که مرام سید را دوست داشت و پامنبری همیشگی او بود، گفت: «جناب صمصام در دو چیز خلاصه می‌شود: عشق به ائمه و کمک به فقرا.»



آیت الله مشغول سخنرانی بود. جلسه جای سوزن انداختن نداشت. صحبت‌هایشان که تمام شد، از منبر آمدند پایین. همان موقع جناب صمصام وارد جلسه شد و رفت بالای منبر.

آیت الله عصازنان در حال خارج شدن از جلسه بود. عده زیادی از مردم هم که به خاطر ایشان آمده بودند، بلند شدند تا جلسه را ترک کنند. سید صمصام، بالای منبر قبل از هر کلامی با صدای رسا گفت: «حلال زاده‌ها بمانند، حرام زاده‌ها بروند.»

آیت الله در همان نقطه‌ای که بود، نشست. بقیه مردم هم. جناب صمصام مشغول سخنرانی شد. جلسه جای سوزن انداختن نداشت.



روحانی اول از منبر آمد پایین. جناب صمصام بلند شد و رفت پیش سخنران دوم نشست و گفت: «اجازه می دهید چند دقیقه وقت منبر شما را من بگیرم؟» سخنران اخمی در هم کشید و جواب داد: «نخیر، من وقت اضافی ندارم.»

جناب صمصام گوشه عباى آن آقا را گرفت. گره زد به پایه منبر و گفت: «تا شما این گره را باز می کنید، من یک توسل کوتاه پیدا می کنم.»

روضه سید که تمام شد گره هنوز باز نشده بود، از بس روضه جناب صمصام سوزناک بود و سخنران محو روضه.



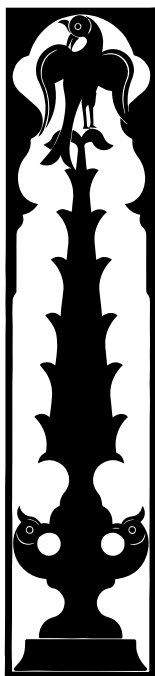
در نیمه باز را گشود. یا الله گفت و رفت داخل. برنامه هر روزش بود. قبل از رفتن سر کار می آمد پولی به عنوان مایه کیسه می گرفت برای برکت کسب و کارش. آن روز اما به محض اینکه حیاط را رد کرد و آمد دم اتاق، سلام نکرده، جناب صمصام گفت: «برگرد. از خانه من برو.» با دهان نیمه باز راه آمده را برگشت. سر کوچه که رسید، دید یک نفر در ماشین او را باز کرده و سرش توی ماشین است. دوید سمت مرد اما او فرار کرد.

دزد را دنبال نکرد. گیج پر خاش به موقع سید بود. از فردا اما روز از نو، مایه کیسه از نو.



صبح اول وقت شال و کلاه کرد و رفت سمت خانه جناب صمصام. در را که از شدت برف باز نمی شد چند باری هل داد و رفت داخل. سید، با لباسی خونی نشسته بود بالای اتاق. اول ترسید اما وقتی لبخند روی لب های سید را دید آرام شد. سماور را روشن کرد. وقتی آب گرم شد کمک کرد آقا دست و قسمتی از پایش را که خون چکیده بود، شست. موقع عوض کردن لباس، خود سید، جریان را تعریف کرد.

- دیشب داشتم چایی می ریختم که استکان توی دستم شکست. بریدگی به قدری زیاد بود که نمی توانستم جلوی خونریزی را بگیرم. بعد هم که خون، بند آمد، از شدت ضعف خوابم برد. وقتی بیدار شدم دم صبح بود. با آن ضعف شدید نمی توانستم بروم یخ حوض را بشکنم و بدنم را پاک کنم. از آن طرف نمازم داشت قضا می شد. دل به دریا زدم و ایستادم رو به قبله. گفتم خدایا یک عمر نماز با طهارت و وضو خواندم و قبل از اذان صبح بیدار شدم؛ اما حالا نمی توانم این کار را انجام دهم. هم دیر شده و هم سرد است؛ اگر می توانی این دو



رکعت را همینطوری قبول کن . سریع تکبیره الاحرام گفتم و ایستادم
نماز. ولی عجیب این بود که در تمام نماز حضور قلب داشتم . بعد
از آن دوباره خوابم برد. در عالم رؤیا خوابی دیدم که نشان می داد
خداوند این دو رکعت نماز بی در و پیکر را از همه نمازهایم بیشتر قبول
کرده است .



نیمه‌های شب، سه نفر از دیوار خانه پریدند پایین. تازه انقلاب شده بود و کوچه پس‌کوچه‌ها خیلی امنیت نداشت.

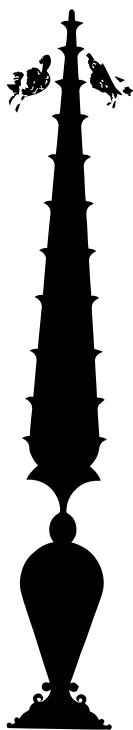
به محض راه رفتن آن‌ها توی حیاط، مرغ و خروس‌ها، گاو و میش‌ها و حتی پرزنده‌ها سرو صدایشان بلند شد. آن سه نفر سریع خودشان را به اتاق رساندند. جناب صمصام که از سرو صدای حیوانات بیدار شده بود، آمد دم در. آن‌ها سه نفری به سید حمله کردند و بعد از زخمی کردن، ایشان را انداختند گوشهٔ اتاق. بعد هم کیسهٔ پول‌هایی که آقا گذاشته بود فردا صبح برای عده‌ای یتیم ببرد، برداشتند و فرار کردند. فردا، آن سه نفر را به جرمی غیر از دزدی شب قبل دستگیر کردند و خیلی ناگهانی به پای چوبهٔ دار بردند. همانجا بود که اعتراف کردند پول‌های سید صمصام را آن‌ها دزدیده‌اند.

انگار خودشان فهمیده بودند دارند قصاص کتک زدن به جناب صمصام را پس می‌دهند.



هر روز اخبار مختلفی می‌آوردند. دو هفته بود جنگ ایران و عراق شروع شده بود و مردم نمی‌دانستند این اوضاع تا کی ادامه پیدا می‌کند. آن روز هم کاسب‌ها دور هم جمع شده بودند و از شنیده‌هایشان برای هم تعریف می‌کردند. جناب صمصام که آمد یکی از مغازه‌دارها رفت جلو و ایشان را با احترام زیاد برد داخل دکانش. صندلی برای سید آورد و ایشان نشست.

تند تند شروع کرد به درست کردن بساط قلیان. همان‌طور که زغال‌های آتش‌گرفته را از منقل دورگردان در می‌آورد و می‌گذاشت سر قلیان، پرسید: «آقا، در این اوضاع که عراق به ایران حمله کرده و معلوم نیست چه می‌شود، شما اوضاع را چگونه می‌بینید؟» جناب صمصام لبش را گذاشت روی نی قلیان. دو تا پک محکم زد تا دودش دربیاید. بعد نفس عمیقی کشید و این بار آرام شروع کرد به دود کردن قلیان.



- شما اگر مقداری صبر کنید، خواهید دید که این صدام را چند سال بعد آنچنان با بی‌آبرویی دار می‌زنند که همهٔ جهان انگشت به دهان می‌مانند.

حرف سید برایش حجت بود. خیالش راحت شد.



پدر بیماری خاصی گرفت و تمام بدنش فلج شد. مادر هم بعد چند وقت، بیمار کنار اتاق خوابیده بود. میان آن همه مشکلات، سقف خانه‌شان ریخت و یکی از دیوارها ترک برداشت. وسایلشان را در حیاط گذاشتند و توی زیرزمین زندگی می‌کردند. کار پدر این بود که صبح تا شب به درگاه سیدالشهداء گریه می‌کرد و از حضرت می‌خواست که فرزندانش را حفظ کند. در همین روزها یکی از معماران شهر در خانه‌شان رازد و گفت: «سیدی پول تعمیر خانه‌تان را داده حتی می‌شود خانه جدیدی برایتان بسازم. حالا هرچه خودتان بگویید انجام می‌دهم.» پدر هرچه از استاد معمار پرسید که چه کسی خرج این کار را قبول کرده، معمار دم نزد و هیچ جوابی نداد. آخر دست این کمک را قبول کرد و قرار شد همان خانه را تعمیر کنند. بنایی حدود یک ماه طول کشید. وقتی کار تمام شد استاد بقیه پول را برگرداند به پدر.

چند سال بعد وقتی جناب صمصام فوت کرد، استاد معمار گفت: «بانی ساخت خانه شما مرحوم صمصام بود. او از من خواسته بود این مسئله مخفی بماند.»



سال ۱۳۵۹. بیست و چهارم آبان ماه مصادف بود با ششم محرم. جلسه روضه‌ای گرفته بودند توی کوچه مسجد حاج رسولی‌ها، خیابان چهارباغ پایین. موقعی که جناب صمصام می‌خواست برای سخنرانی برود آنجا، ماشینی او را زیر گرفت. بلافاصله ایشان را رساندند بیمارستان.

به محض اینکه سید به هوش آمد، گفت: «راننده آن ماشین را آزاد کنید. مبادا اذیتش کنید. روز اجل من فرا رسیده و او فقط وسیله بود.» بعد از چند ساعت روح سید محمد روانه روضه رضوان شد.



بیشتر فقرا و نیازمندان شهر وقتی دور قبرهای تخت فولاد می‌گردند، آخرین جا می‌آیند جنوب شرقی تکیهٔ درب کوشکی. مطمئن هستند دست خالی نمی‌مانند چون حاجتمندان زیادی هنوز هم برای حل مشکلشان، اینجا ندی می‌دهند.

ندرسیدی که بر روی سنگ قبرش نوشته شده: خطیب ماهر و ذاکر باهر، مروج تعالیم اسلام، سلیل دوحهٔ خیر الانام سید محمد صمصام.









- احدی، میرزا علیرضا، کرامات صمصام و دیدگاه علمای شیعه.
- تمیزی، مهدی، در سایهٔ سرو، سرونکاره‌های سنگ آرامگاه‌های مردم اصفهان، چ ۱. تهران، رسم: ۱۳۹۲
- خلیلیان، حمید، بوستان فضیلت، اصفهان ۱۳۸۵ ش.
- هوشنگی (کاظمی)، مجید، غبارروبی از چهرهٔ صمصام؛ پیر شوخ روشن ضمیر، قم، ۱۳۸۷ ش.
- مجموعه تاریخی، فرهنگی و مذهبی تخت فولاد، دانشنامهٔ تخت فولاد، ج ۱، اصفهان، ۱۳۸۹ ش.